

رمان بخاطر هلیا | س. زارعیور کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

ام رمان : به خاطر هلیا

نویسنده : س. زارعیور

ژانر : درام , عاشقانه , معمایی

مقدمه:

هر جا که بزم هست و زخم جام را به جام

در گوش من صدای تو گوید: نوش نوش

اشکم دود به چهره و لب مینهم به جام

شاید روم ز هوش

باور نمی کنی که بگویم حکایتی:

آن لحظه که جام بلورین به لب نهم

در ساغر منی

در خاطر منی.

"مهدی سهیلی"

به نام خدای عشق

فصل اول

آریان با موهای نم دار، وارد آشپزخانه شد. میز از صبحانه ی رنگارنگی که همسرش آماده کرده بود پر بود. با تبسمی محسوس صندلی را عقب کشید و نشست.

لیوان شیر را برداشته و کمی از آن را نوشید. سپس صدا زد.

– هلیا خانم؟... کجایی؟

هلیا وارد آشپزخانه شد.

– اینجا.

سپس لبخند زنان پشت میز نشست و رو به اویی که چشم برنمی داشت گفت:

– صبح بخیر.

تکه ای نان برداشت. نگاهی به آریان که همچنان خیره بود انداخت و گفت:

- چیه چرا نمی خوری؟... نکنه منتظری بذارم دهنت؟

ابروهایش را بالا برد.

- اگه بخوام می ذاری؟

هلیا خندید. لقمه ای گرفت و به طرف دهانش برد.

- بیا. باز کن دهنتو.

آریان سرش را جلو برد و لقمه را با دهان گرفت. دوباره جرعه ای شیر نوشید.

- خوشحالی دارم میرما!

هلیا ریز خندید.

- دارم حفظ ظاهر میکنم.

- آره معلومه.

- میخوام با دل خوش از اینجا بری نه خون. بده؟

- نه.

- پس صبحونه تو بخور و بذار منم بخورم.

آریان نفس عمیقی کشید و به خوردن ادامه داد... پس از مدت کوتاهی هلیا گفت:

- ببینم نمی شد امیرحسینو جای تو بفرستن؟

آریان: عزیزم خب رئیسمون کار منو بیشتر پسندیده... تو که باید خوشحال تر باشی.

هلیا: آخه... می دونی چیه؟

آریان: هوم؟

هلیا: خیلی طولانیه، شیش ماه؟

آریان مردانه خندید و گفت:

—حفظ ظاهر از هم پاشید که خانمی... نگران نباش، تکنولوژی پیشرفت کرده. از وب کم باهات در تماسم گل من.

هلیا لب برچید و سرش را زیر انداخت. آریان سرش را خم کرد و مهربانانه تر گفت:

—هلیا؟! نگام کن. اگه تو نخوای نمی رما.

سریع سرش را بلند کرد.

هلیا: نه بابا... برو.

آریان: پس این قیافه رو نگیر حالم بد میشه.

شیطنت ذاتی اش اجازه نداد رازش را همان موقع برملا کند. پس سکوت کرد و به خوردن صبحانه ادامه داد.

صدای پیجر در فضای فرودگاه می پیچید. آریان از همه خدا حافظی می کرد. مادرش برای دوری طولانی پسرش گریه میکرد. قرار بود که یکی از مهندسان شرکت مهندسی شان برای طرح پروژه ای مهم به فرانسه فرستاده شود. و رئیس شرکت، آریان را مناسب ترین گزینه دیده بود.

پس از بغل کردن پدر هلیا، حاج خسرو، به طرف پدر خودش رفت. و مردانه در آغوشش کشید و قبل از جدا شدن کنار گوشش گفت:

—قبولت دارم پسر، می دونم یه گل دیگه می کاری... با خیال راحت برو خودم هوای خانمتو دارم.

- راحتی آقا جون.

از او که جدا شد مقابل مادر گریانش ایستاد. با پایین شالش اشک صورتش را پاک کرد.

- ماما من مگه میخوام کجا برم که اینجوری گریه میکنی؟ به خدا چشم رو هم بذاری تموم شده و من برگشتم.

- شیش ماه خلیه. مادر نیستی که بفهمی.

لبخند شیرینی زد و دست مادرش را گرفت. ب*و*س*ه ای رویش نشاند و گفت:

- قربون نگرانیت برم، وقتی رفتم اونجا درس بخونم که طولانی تر بود. الانم مثل اون موقع.

- پس هرروز زنگ بزنی.

آریان دستی روی چشمش گذاشت

- چشم، هر روز مزاحم میشم.

هلیا با شوقی درونی به محبت شوهرش نسبت به مادر خود می نگریست و لبخند میزد. پس از رضایت دادن مهناز خانم (مادرش) هلیا و آریان کمی از جمع فاصله گرفتند.

هلیا آرام گفت:

- فکر نکنی ناراحت نیستم.

- خودت گفתי برو که.

- الانم میگم برو فقط... چیزه.

- چیزه؟..

- یه روزای مهمی رو قراره بدون تو بگذرونم.

—چه خبره مگه؟

—خب...زنا دوست دارن که شوهراشون وقتی قراره چند ماه دیگه یکی بهشون اضافه شه، پیششون باشن ولی تو...

آریان: هلیا!...بگو مرگ آریان.

هلیا: اه گمشو ببینم...به جون خودم.

آریان: وای...هلیا تو منو میکشی. تو رو خدا راست میگی؟

هلیا: هیس، بقیه میشنون.

—بشنون.

—نه، میخوام خودم بگم.

—الان باید به من بگی نامرد؟ الان؟!

—خب چه فرقی می کرد تو که به هر حال نیستی.

—هستم، خوبم هستم. به مهندس زنگ میزنم میگم امیرحسین بره.

دستی در جیبش کرد تا موبایلش را بیرون بیاورد. هلیا خنده کنان دستش را گرفت و گفت:

—نه آریان، میدونی این سفر چقدر باعث پیشرفت میشه؟...دیوونه ای مگه؟

—مگه معلوم نیست که دیوونم؟ معلومه دیوونم. زنم حامله ست اونوقت ولش کنم برم اون سر دنیا؟

هلیا صدایش را بیشتر پایین آورد.

—بی خیال آریان، خواهشا گوش کن حرفمو، حقت بود نمیگفتم بهتا. برو دیگه، واسه آینده ی خودمون، بچه مون.

آریان هنوز کاملاً قانع نشده بود و منتظر استدلال های بیشتر بود. هلیا چشم هایش را تنگ کرد و خواهش بیشتری در صدایش ریخت:

– برو دیگه، جون من... اگر نری احساس می کنم مانع پیشرفت شدم.

– هلیا...

برادر آریان که نیما نام داشت با شوخی گفت:

– آهای کفترای عاشق پروازت داره میره ها.

آریان چشم از نیما برداشت و ب*و*س*ه ای طولانی برپیشانی همسرش گذاشت و زمزمه کرد:

– عاشقتم... عاشقتم هلیا.

– من بیشتر.

– دو برابر مواظب خودت باش...

– چشم. تو هم همینطور. ما دوتا منتظر تیم.

– برگشتم حساب تو می رسم.

با تکرار شماره پرواز از بلندگو آریان دوباره برای بوسیدنش جلو رفت اما هلیا عقب کشید و گفت:

– زشته... برو دیگه.

– به محض اینکه رسیدم باهات تماس می گیرم. از پای لپ تاپ تکیه نمی خوری، دست به سیاه و سفیدم نمی زنی.

– چشم، بابا هواپیما رفت.

آریان پوفی کرد و بعد آغوش آخر با بقیه راه سفر را پیش گرفت.

کتاب را در بغل گذاشته بود و مطالعه می کرد تا حواسش از نبود آریان پرت شود. با صدای لپ تاپ سریع کتاب را بست. دستی اجمالی به موهایش کشید و پس از صاف کردن سینه اش دکمه را فشار داد. تصویر آریان با زمینه ی سفید پشت سرش بالا آمد. با دیدن چشمان خسته ی شوهرش لبخند زد.

-سلام... خسته نباشی. چشاشو نگاه چه گودی افتاده!

-واسه اختلاف ساعته، دلم میخواد یه هفته بخوابم.

هلیا: جات خوبه؟ کجایی؟

آریان: هتلم، هتل پنج ستاره... جام عالیه، اما خالیه!

هلیا خندید.

-بی مزه... مثلاً شعر ساختی الان؟

آریان: منو ول کن. از خودت بگو. خوبی؟

هلیا: آره خوبیم. عالی...

آریان: فداش بشه باباش.

هلیا اخم نمکینی کرد و گفت:

-باباش بیخود می کنه! گفته باشم، از الان شروع کنی برای تبعیض گذاشتن کلاهمون میره تو هم.

آریان خندید.

-خیله خب بابا... یعنی من حق ندارم قربون صدقه دخترم برم؟

هلیا: اوهو، جنسیتشم تعیین کردی؟... چشمم روشن... باشه، باشه.

آریان: من نوکر مامانشم هستم. خوبه؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– باید در مورد ادامه رابطه مون فکر کنم.

آریان باز هم مردانه خندید.

آریان: دلت چه اسمی می خواد؟

هلیا: من اسم گل دوست دارم. یا هر اسمی که توش گل داره، مثل
نازگل، گلنار، آراگل، نرگس، یاس، از این چیزا.

آریان: دیدی خودتم با دختر موافقی؟!

هلیا تازه متوجه حرفش شد. میان خنده های او گفت:

– بذار حرفم تموم شه، می خواستم اول اسم دخترارو بگم.

آریان: خيله خب بفرما. اسم پسر چی دوست داری؟

هلیا: می خوام مثل اسم تو دهن پرکن باشه. مثلاً

پاشا، ارشیان، سپهر، رادین، آترین، ... اینا. تو چی دوست داری؟

آریان: میدونی دلم داره ضعف میره؟... آخه چرا باید این بلا سرم بیاد؟

هلیا: دلت واسه بچه ضعف میره؟

آریان لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

– دلم برای تو ضعف میره، مثل همیشه.

لبش را گزید و سر به زیر انداخت. صورتش کم کم رنگ می گرفت.

آریان: نمیخواهی نظرمو بشنوی؟

هلیا سرش را بلند کرد.

–آره بگو.

آریان: دوست دارم اگر دختر بود بذاریم آراگل، اگر پسر بود اترین.

از اینکه از میان نام های انتخابی او، اسمی انتخاب کرده بود خوشحال شد. با لحن دلنشینی گفت:

–دلم برات تنگ شد.

آریان: جدی؟

هلیا: آره، همین الان تنگ شد. توی نامرد بدجوری منو به خودت عادت دادی.

آریان: پس خبر نداری من چی می کشم.

چند لحظه سکوت شد....

آریان سکوت را شکست:

–هلیا، حتما به مامان من یا خودت بگو بیان پیشت. دلم نمی خواد تنها بمونی اونجا.

هلیا: چشم آقا... امر دیگه...

آریان: خیلی هم مواظب خودت باش.

هلیا: باشه، راستی... اولین جلسه مناظره تون کیه؟

آریان: فردا بعد از ظهر. نگران نباش همه چی حاضره.

هلیا: برات آرزوی موفقیت میکنم. حالا برو بخواب داری چرت میزنی!

هر دو خندیدند.

آریان: عجب وروجکی هستی! فردا شب منتظرم باش، و حتما هم یکپو پیشت
بینم. خب؟

هلیا: چشم. شبت خوش.

دکمه همزن را زد و خاموشش کرد. از مایع غلیظ درونش در لیوان خود ریخت و از
آشپزخانه خارج شد. تلفن را برداشت و با لبخندی محو نشدنی شماره ی مادرش را
گرفت. جرعه ای از نوشیدنی اش خورد و آرام روی مبل نشست.

هلیا: الو ماما؟... سلام خوبی؟

حاج خانم دستی بر زانویش گذاشت و بر صندلی نشست.

-آره مادر، تو چی؟ سخت نیست تنهایی؟

-نه. اصلا... ماما!

-بله.

-میخوام یه خبر خوش بهت بدم.

-چی؟

-راستش... من حامله م.!

صدایی نیامد. ریز خندید و گفت:

-الو ماما؟... چی شدی؟

-راست میگی مادر؟

-آره خب دروغم چیه؟

-خدایا... شکر. مبارکت باشه دختر قشنگم، سرحالم آوردی...

-یه مزاحمت دیگه هم دارم واست.

-جانم.

-آریان گفت تنها تو خونه نمون، یه مدت میای پیشم بمونی؟... نه کل روزا، فقط صبح تا وقتی بابا برگرده خونه.

-آره که میشه مادر، به مهناز خانمم گفتم؟

-نه هنوز.

-به اونم بگو قربونت برم.

-چشم.

-منتظر باش یه ساعت دیگه اونجام.

-باشه. کاری نداری؟

-مواظب خودت باش. خدا حافظ.

-خدا حافظ.

بعد از قطع تلفن ذوق زده خندید. جرعه ای دیگر از معجونش خورد و شماره گرفت. خبر حاملگی اش هر دو خانواده را خوشحال کرد. و از آن به بعد تنها ماندن هلیا کمتر پیش می آمد و اکثرا در شب بود. همه چیز خوب بود و بروفق مراد، آریان در تماس بود و اخبار موفقیت هایش را روز به روز برای هلیا گزارش می کرد و ساعت ها قربان صدقه ی فرزند نیامده شان می رفتند!

دو ماه هیچ کم و کاستی نداشت...

مانتوی ارغوانی رنگی را با شال خاکستری پوشید. کرم ضد آفتاب را به صورتش کشید. کمی چشمان کشیده و قهوه ای رنگش را با خط چشم آراست و از خانه بیرون

رفت. دلش می خواست گذری به مغازه های سیسمونی داشته باشد. دیدن آن وسایل هایی که همگی در ابعاد کوچک بودند بیش از پیش ذوق زده اش می کرد.

پیاده رو ها از رفت و آمد پر بود. صدای بوق ماشین ها و داد زدن فروشندگان ها به گوش می رسید. مردم از یکدیگر می گذشتند و زندگی جریان داشت. پس از قیمت کردن وسایل و گشتن بسیار تاکسی گرفت و برگشت. دلش نمیخواست بدون حضور آریان چیزی بخرد. حتی اگر لازم بود با یک شکم بزرگ و سنگین تمام آن خیابان ها و پاساژها را زیر و رو کند!

نرسیده به خیابان متصل به خانه شان پیاده شد تا کمی راه برود....

آن اطراف خلوت بود. شاخ و برگ درختان که پیاده رو را سایه انداخته بودند فضا را برای پیاده روی مناسب می کردند. با بوق ماشینی از فکر خارج شد و سرش را چرخاند.... ماشین سیاه رنگی همراهش می آمد. شیشه ی پنجره پایین رفت. با دیدن راننده اش با ناراحتی رو گرفت و رفت. ماشین دوباره بوق زد و جلوتر آمد.

- بیا سوار شو هلیا... کارت دارم.

هلیا: من با تو کاری ندارم. برو پی کارت.

- تو هنوز از من دلخوری؟... بابا دلم برات تنگ شده. بیا بالا. میدونی چندوقته ندیدمت؟

هلیا: دست از سرم بردار شاهین، من هیچ علاقه ای به ملاقات تو ندارم. راهتو بکش برو قبل از اینکه....

شاهین: اووووه... چه زبونی! چه سرسخت شدی! قبل از اینکه چی؟ تهدیدم میکنی؟

ایستاد. به طرفش برگشت و حق به جانب گفت:

- آره تهدیدت میکنم. درک نمی کنم بعد از اون همه خراب کاری چطوری باز روت شده بیای طرف من! بار آخرت باشه می بینمت... وگرنه مجبورم...

حیف که مادر او را دوست داشت و نمی خواست خون به دلش کند، وگرنه تهدید های بیشتری داشت تا ارائه دهد. مردی از دور با دیدن جر و بحث هایشان جلو رفت تا کمک کند. رو به هلیا گفت:

– مزاحمتون شده خانم؟

بی معطلی جواب داد:

– بله مزاحمه.

مرد قدمی به طرف ماشین برداشت.

– بیا برو آقا شر به پا نکن... برو تا ناکارت نکردم.

شاهین ریشخندی زد و خطاب به هلیا گفت:

– دوباره برمیگردم سراغت، منتظر باش.

بعد از این حرف ماشینش را از جا کند و رفت. هلیا بعد از تشکر از مرد غریبه سریع به خانه رفت. اما ذهنش درگیر شده بود. اگر دوباره می آمد چه؟... بهتر نبود به کسی بگوید؟... نه، خودش می توانست از عهده اش بریاید.

تلفن را روی گوشش گذاشت و روی تختش لم داد. گازی به خیار دستش زد و منتظر برگشتن آریان شد، که او را پشت خط منتظر گذاشته بود.

بالاخره پس از پنج دقیقه صدایش آمد!

آریان: الو هلیا...

هلیا: کجا رفتی؟

آریان: دم در یکی کارم داشت. خب، یه چیزی میخواستی بگی.

هلیا: آها آره... میخواستم بگم خدا ازت نگذره, که این دوتا مامانو انداختی به جون من... انقدر چیز به خوردم میدن سه کیلو اضاف کردم.

آریان خندید.

- دستشون درد نکنه. همین خوبه, اضافه وزنتم یه مقداریش بخاطر حاملگیته قربونت برم, غصه نخور, وقتی فارغ شدی دوباره میشی مثل قبل... الان کی پیشته؟

هلیا چشمانش را گرد کرد و گفت:

- جفتشون, بابا این نیما رو زن بدین حداقل محبت مامان تو نصف شه! مهربونی مادر شوهرم بالاخره یه حدی داره.

آریان سرخوشانه از حرف های او میخندید.

آریان: هنوز گنده نشدی؟

هلیا: وا آریان تازه دو ماهمه چه خبره؟!

آریان: کم و کسری نداری؟.... اگر پول بیشتر خواستی بگو تا واریز کنم برات.

نازی اغوا کننده در صدایش ریخت و گفت:

- چرا تو رو کم دارم, کدوم شماره حسابو بدم خودتو برام واریز کنی؟!

آریان: وای هلیا... پا میشم میزنم زیر کاسه کوزشون میاما!

هلیا خندید. با صدای زنگ موبایلش گفت:

- عزیزم گوشیم زنگ میزنه. کاری نداری؟

آریان: فقط مواظب خودت باش.

هلیا: تو هم همینطور. خدا حافظ.

آریان: خدا حافظ.

تلفن را کناری گذاشت و چهار دست و پا به طرف موبایلش رفت. همین که صفحه اش را دید خشکش زد. لب هایش را بهم فشرد و رد تماس کرد. اما چیزی نگذشت که دوباره زنگ زد...

علامت سبز را کشید و روی گوشش گذاشت. صدایش را پایین آورد:

—چیه؟

شاهین: علیک سلام. چه تهاجمی شدی عشقم!

هلیا: شاهین، تو رو خدا ول کن. ولم کن، چی می خوای از جونم؟

شاهین: خودتو می خوام! تقلا ی بیخودم نکن، دست از سرت بر نمی دارم.

هلیا: میفهمی چی میگم؟... من ازدواج کردم. شوهر دارم، خجالت نمی کشی؟

شاهین: د اشتباهت همینه. شوهرت اشتباهیه!

هلیا: خفه شو... دیگه به من زنگ نزن، هیچوقت.

قطع کرد. مضطرب شده بود. حرف هایش بوی خوبی نمی دادند.

طرلان، دختر خاله ی آریان، دستی به موهایش کشید تا میزان بیرون زدگی از شالش را تنظیم کند. آرایش مختصری کرد و خودش را عطر آگین نمود. پس از خدا حافظی با مادر و پدرش از خانه بیرون رفت. نیما در ماشین منتظرش بود. در عقب را باز کرد و سوار شد.

نیما: رفتی پشت چرا؟

طرلان: میخوام کنار هلیا بشینم. برو دیگه شب شد.

استارت زد و راه افتاد. خیابان ها ترافیک بود... نیما سکوت را شکست و گفت:

-میگم، نکنه بریم خرید بعد هلیا هی دو قدم را بره هی بگه وای نفسم در نمیاد، یکم بشینیم!

طرلان: چی میگی نیما؟ خوبه خودت دیدیشا، فقط دوماهشه، وزنی نداره که هی دو قدم راه بره بگه وای نفسم در نمیاد!

نیما: کنجکاوم بینم تو چطور میشی؟

طرلان: چی چطور میشم؟

نیما: وقتی چیز شدی دیگه.

طرلان خنده کنان از پشت ضربه ای به کتف او کوبید.

-درد بی درمون، بی حیا... خجالتم خوب چیزیه.

نیما هم خندید و گفت:

-آخ، چه دست سنگینی. چته؟... خو دوست دارم بینم، یعنی نمیذاری بینم؟ تو که اول و آخرش مال خودمی.

طرلان: حالا صبر کن وقتی سندم خورد به نامت اونوقت از این حرفا بزن.

وارد کوچه ی خانه ی آریان شدند. مقابل در ساختمان توقف کردند و طرلان شماره ی هلیا را گرفت.

کسی در خانه نبود و به قول خودش شب ها را، راحت بود! با تک زنگی که از موبایلش شنید کیفش را برداشت و از خانه بیرون رفت...

پاساژها زیاد شلوغ نبودند. یکی یکی مغازه ها را می گشتند تا جنس مورد نظرشان را پیدا کنند. از جایی به بعد حواس هلیا دیگر به خرید نبود. مدام با گوشی اش ور می رفت! در یک مغازه وقتی طرلان برای پرو لباس انتخابی اش وارد اتاق پرو شد نیما نزدیکش رفت و گفت:

—چیزی شده؟

هلیا که انگار از فکر بیرون پریده بود لبخندی ساختگی زد و گفت:

—نه، چیزی نیست.

نیما: مطمئنی؟

سرش را تکان داد:

—اوهوم.

صدای طرلان از اتاق پرو آمد.

طرلان: هلیا؟ یه لحظه میای؟

هلیا: اومدم.

چند مغازه ی دیگر هم برای خرید لباس حاملگی گشتند و چند دست خریدند. هنگام برگشتن نیما اجازه نداد هیچ کدام از کیسه های خرید را هلیا دست بگیرد... قرار شد که قبل از بازگشت به خانه، به کافی شاپ بروند و چیزی بخورند.

حواس نیما به هلیا بود و او معلوم نبود کجاست....

یک کافی شاپ تمیز، با پخش موسیقی ملایم و فضای عاشقانه... طرلان بخاطر وسواس همیشگی اش قبل از نشستن رو به آن دو گفت:

—من میرم دستامو بشورم و پیام.

کیفش را روی صندلی گذاشت و رفت. هلیا و نیما نشستند. نیما که مشکوک شده بود دوباره پرسید:

—هلیا، من میدونم یه چیزیت هست. چی شده؟ اول خوب بودی، چت شد یهو؟

دو دل بود که بگوید. اما بهانه ای هم برای آوردن نداشت. پیش خود فکر کرد شاید کار درست همین است... پس بی مقدمه چینی گفت:

—چند وقته شاهین بهم زنگ میزنه.

اخم کرد:

—شاهین؟ چی می گه؟

هلیا: اذیتم میکنه، چرند میگه... چمیدونم.

نیما: فقط تلفنی؟

هلیا: یه بارم بیرون دیدمش.

نیما: میخوای یه خط جدید برات بگیرم؟

هلیا: نه. میترسم که شاید آریان زنگ بزنه. بعد ازم پرسید چرا عوض کردی جوابی ندارم بهش بدم. نمیخوام چیزی بفهمه.

نیما: خيله خب نگران نباش، خودم ته و توشو در میارم.

طرلان لبخند زنان برگشت و سرجایش نشست و آن دو هم به حالت سابقشان بازگشتند.

روز بعد، نیما در اولین فرصتی که بدست آورد از بوتیکش خارج شد و شماره ی سام، برادر شاهین را گرفت.

سام: الو.

نیما: سلام. یه سوال ازت میکنم مثل آدم جواب بده.

سام: چته؟ چرا عصبانی هستی؟ چی شده؟

نیما: شاهین کجاست؟

سام: نمیدونم. لابد خونه ست.

نیما: مطمئنی؟ یعنی برم اونجا سراغش؟

سام: چی شده خب؟

نیما: بعدا میفهمی.

با قطع تماس، سام هم نگران شد. با این حال اگر سراغ شاهین میرفت حتما دعوایی راه می افتاد. این روز ها هر که سراغ شاهین می رفت دعوا میشد. با عجله از پشت میزش بلند شد و به طرف اتاق رئیسش رفت تا مرخصی بگیرد.

نیما ماشینش را گوشه ای پارک کرد و پیاده شد. پشت در آهنی ایستاد و آیفون را فشرد. صدای هانیه خانم، زن دایی هلیا، در آیفون پیچید.

هانیه: بله.

نیما: سلام. شاهین خونه ست؟

هانیه: سلام نیما جان، نه خونه نیست.

نیما: کجاست؟

هانیه: نگفت. چطور، چی شده؟

نیما: هیچی. خدا حافظ.

چون محل کار سام به خانه نزدیک بود دقیقا هنگام برگشتن نیما از در خانه شان، او را دید. سریع پیاده شد و صدایش زد:

-نیما.

سرش برگشت. با دیدن سام به جای ماشینش به سمت او رفت. مقابلش که رسید گفت:

—مگه نگفتی خونه ست؟ نبود که.

سام: گفتم که نمیدونم.

نیما: دیگه کجا ممکنه رفته باشه؟

این را که پرسید چیز هایی به ذهنش سرازیر شد. نوچی کرد و با عجله موبایلش را بیرون آورد و به طرف ماشینش دوید.

هلیا: الو.

نیما: سلام. هلیا خونه ای؟

هلیا: نه، اومدم پارک.

نیما: کدوم پارک؟

هلیا: همونی که میرفتیم توش دور همی.

درب ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست.

نیما: تنهایی؟

هلیا: آره تنهام. مادر جون و مامانم خونه هستن. چطور مگه؟

نیما: هیچی هیچی... دارم میام پیشت.

هلیا: چرا؟.. خبری شده؟

نیما: نه نگران نباش. میخوام تنها نباشی.

هلیا که عادی نبودن شرایط را حس کرده بود دوباره پرسید:

-نیمای چیه شده؟ اتفاقی افتاده؟

نیمای: نه، حالا میام بهت میگم.

تماس را قطع کرد و به راه افتاد. سام هم که هنوز متوجه چیزی نشده بود، عصبی از حرف نزدن نیمای سوار ماشینش شد و دنبالش رفت تا قضیه را بفهمد.

هلیا که هم نگران شده بود و هم از رفتارش سر در نیاورده بود، موبایل را در جیبش گذاشت و منتظر آمدن نیمای شد. با دیدن نیمکت خالی به طرفش رفت و نشست. فکر آریا به ذهنش سرازیر شد، دستی روی شکمش کشید و لبخند زد. به آرامی زمزمه کرد:

-منم دوست دارم دختر باشی، مطمئنم یه دختر ناز و خوشگل میشی که خودم

میارم همینجا، با هم بازی میکنیم. تازه بابا رو هم میاریم و کلی خوش می گذرونیم. من خیلی منتظرتم، دلم میخواد زودتر به دنیا بیای تا اون لباسای خیلی کوچولو رو تنت کنم. برات عروسک بخرم، تو خرابشون کنی و من بازم برات بخرم، اونوقت...

-سلام...

هین بلندی کشید و سرش را چرخاند. با دیدن شاهین، اخم در هم کشید و سرد گفت:

-اینجا چیه میخوای؟ چطوری پیدام کردی؟

شاهین: آخه دلم همونجایی میره که عشقم میره، من که تو رو گم نمی کنم.

(میدونم ضرب المثل اشتباهه و درستش اینه: دل هم آنجا رود که دیده رود.)

از جایش بلند شد و قصد رفتن کرد. اما شاهین کیفش را کشید و گفت:

-وایسا کجا؟

هلیا کیفش را پس کشید و قدمی عقب رفت.

هلیا: ولم کن.

شاهین: هلیا من همون شاهین قبلم چرا ازم دوری میکنی؟

هلا: آره تو شاهین قبلی , من دیگه هلیای سابق نیستم. پس دست از سرم بردار.
شاهین که انگار به سختی خودش را کنترل می کرد لبخندی مصنوعی زد و گفت:
-باشه دست از سرت بر میدارم. به شرطی که فقط چند دقه بیای باهات حرف بزنم.
هلیا: همینجا حرف بزن.

شاهین: اینجا که نمیشه .بریم تو ماشین من.

به طرفش رفت. هلیا هم عقب تر رفت و گفت:

هلیا: با تو هیچ جا نمیام. یه قدم دیگه اومدی جلو جیغ می زنم.

رو گرفت و خواست برود که دوباره کیفش کشیده شد. خودش هم تلاش کرد تا
کیفش را آزاد کند.

هلیا: ولم کن عوضی... ولم کن.

شاهین: زبون خوش حالت نمیشه؟...

هلیا: میگم ولم کن... کمک..

دستش از کیفش رها شد و از پشت بر زمین افتاد. ناله اش به هوا رفت و صورتش
در هم شد.

هلیا: آخ..

شاهین بی اهمیت به ناله اش جلو رفت تا بلندش کند اما قبل از اینکه دستش به او
برسد نیما خودش را رساند، سرشانه اش را گرفت و او را به عقب پرت کرد. شاهین
چند قدم عقب رفت و سعی کرد تعادلش را برای ایستادن حفظ کند. نیما داد زد:

– دستتو بکش کثافت.

شاهین لبخند زد:

– به، آقا نیما... باد آمد و بوی عنبر آورد. به تو چه فوضول باشی!

انگشتش را به تهدید بالا برد:

نیما: دست به هلیا بزنی گردنتو خورد میکنم احمق... خیلی جرئت داری وقتی آریان بود از این غلطا می کردی. الانم بی کس نیست، دیگه بهت تذکر نمی دم حرفمو عملی می کنم. خر فهم شد؟

شاهین به طرفش حمله کرد اما سام خودش را رساند و بازویش را گرفت. میان آن کش مکش ناله ی آرام هلیا از پشت سرش بلند شد.

هلیا: نیما..

به سمتش چرخید. از دیدن وضعیتش ترسیده جلو رفت و گفت:

– یا ابوالفضل... چیه؟ درد داری؟

نالید:

– بچه... بچم!

نیما کیف هلیا را از زمین برداشت و روی کول خودش انداخت، سپس کمکش کرد بلند شود.

نیما: نترس. الان میبرمت بیمارستان، پاشو... آروم.

بی توجه به آن دو برادر آرام از پارک خارجش کرد. شاهین که از شنیدن کلمات آخر هلیا خشک شده بود ناگهان به سمت سام چرخید و گفت:

– هلیا بارداره؟

سام: آره. این چه کاری بود؟ آگه بلایی سر بچه ش بیاد آریان سر و تهتو بهم میدوزه!

شاهین: چرا کسی به من نگفت؟

سام: به تو چه ربطی داره که به تو بگن؟

دست سام را کنار زد و رفت. سام هم به دنبالش...

-شاهین..چه غلطی میخوای بکنی؟

بی توجه به او ماشینش را سوار شد و حرکت کرد. سام هم بلا تکلیف و مستاصل دست در موهایش فرو کرد و به تماشای رفتن او ایستاد.

نیما از هر فرعی که میشناخت می رفت تا زودتر به بیمارستان برسد...هر از چند لحظه یک بار هم به عقب می چرخید تا هلیا را ببیند.

نیما: هلیا...درد داری هنوز؟

هلیا: آره...تو رو خدا عجله کن.

نیما: الان می رسیم. یکم دیگه مونده.

دانه های عرق از سر و رویش میبارید. مقابل بیمارستان توقف کرد. سریع پیاده شد. بعد از آوردن ویلچر هلیا را روی آن نشاند و به سرعت وارد ساختمان شد.

مادر هلیا با چهره ای نگران زیر لب ذکر می گفت، هلیا مضطرب به صورت دکتری که تیوپ را روی شکمش حرکت می داد چشم دوخته بود. بقیه هم بیرون منتظر بودند. بالاخره لبخند بر لبان دکتر ظاهر شد و گفت:

-نیاز نیست نگران باشی عزیزم. بچت سالمه..

هلیا نفسش را فوت کرد و سرش را روی تخت انداخت. مادرش خدا را شکر کرد و لبخند زد.

دکتر: میخوای صدای قلبشو برات بذارم؟

هلیا: آره میخوام.

چند لحظه بعد صدای کوبش تند قلب، شوق را به دل دختر سرازیر کرد و خیالش راحت شد. تک خنده ای کرد و نگاه به مادرش دوخت.

بعد از خروج از بیمارستان همراه مادرشوهر و مادرش به خانه اش برگشت و به اصرار آن ها برای استراحت و خوابیدن راهی اتاق شد.

در دل هزاران بار خدا را شکر کرد از زنده ماندن فرزندش... مهر آن جاندار کوچک درون شکمش چنان بر دلش سرازیر شده بود که حتی دلش نمی خواست لحظه ای به از دست دادنش فکر کند.

لباسی بلند و آبی رنگ را پوشید و جلوی لپ تاپ ایستاد. چرخه دور خودش زد و گفت:

-چطوره؟... بهم میاد؟

آریان: رنگش اره اما... خیلی گشاده برات!

هلیا: آره خب، ولی چند ماه دیگه که شکمم اومد جلو اندازم میشه.... وای آریان فکر کن من مامان بشم..!

آریان: چه شود...!!

جلو رفت و روی تخت نشست. لپ تاپ را به طرف خودش چرخاند و گفت:

-آریان,میخوام یه چیزی بهت بگم میترسم بی جنبه بازی در بیاری.

آریان: بگو من قول میدم در نیارم.

هلیا: اول بگو چقدر از کارتون پیش رفته؟

آریان: تقریباً نصفش.

هلیا: اصلاً امکان نداره که زود تر انجام بدی ,زودتر بیای؟

آریان: طوری شده؟

هلیا: نه,آخه اولین باره ازم دوری خیلی سخته.

آریان: باشه,فردا هماهنگ میکنم ببینم چکار میتونم انجام بدم.

هلیا: خب...من برم شام.

آریان: نوش جونت.جای منم بخور.

هلیا: هر شب جای تو میخورم .می رسه به این وروجک.

هر دو خندیدند و از هم خداحافظی کردند....

لپ تاپ را بست و به آشپزخانه رفت.

میز شام را از غذاهایی که مادرش پخته بود,چید و پشت میز نشست.موبایلش را روشن کرد و در حال خوردن جواب پیام های طرلان را میداد و چت می کرد.داشتند درمورد بچه بحث می کردند که صفحه ی چت رفت و صفحه ی تماس نمایان شد,اسم "شاهین"دهن کجی کرد.

غذا به گلویش پرید و به سرفه افتاد.

آنقدر جواب نداد تا قطع شد، ولی دوباره زنگ خورد. دستش بی اراده جلو رفت و ریجکت کرد. اما از کارش پشیمان شد. لبش را گزید و گوشی را روی بی صدا گذاشت....

به خوردن ادامه داد، اما شاهین دست بردار نبود.

نگران بود اگر خاموشش کند به خانه اش بیاید. آنگاه دیگر کاری از دستش ساخته نبود. نفس عمیقی کشید تا ترسش بخوابد، سپس جواب داد:

—شاهین چرا ولم نمی کنی؟ بس کن...چه مرگت شده؟ خستم کردی دیگه.

صدای عصبی اش از آن طرف خط بلند شد.

—بار آخرت باشه ریجکت میکنی هلیا...فهمیدی؟

هلیا مثل خودش جواب داد:

—معلومه ریجکت میکنم، فقط بخاطر دایی و زن داییه که به کسی چیزی نمیگم.

شاهین: به کسی نگفتی؟

هلیا: نه.

لحنش آرام شد و گفت:

—دروغ گو. به خاطر خودم بوده نه ماما و بابام. دیدی تو هم بهم احساس داری؟

صورت هلیا با انزجار درهم رفت.

هلیا: گمشو بینم.

قطع کرد و دکمه ی خاموش را فشار داد. شاید اگر چند دقیقه خاموش می ماند بهتر بود.

دستانش می لرزید. نمی دانست باید چه کند... آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت.

با بلند شدن صدای تلفن هول کرد، دستش را که پایین آورد به لیوان روی میز خورد و شکست. نگاهی به خورده های لیوان انداخت و زمزمه وار گفت:

– دست و پا چلفتی!

سپس بلند شد و تلفن را برداشت. اسم نیما را که دید خیالش راحت شد و جواب داد:

هلیا: الو..

نیما: سلام. حالت چطوره؟

دستی به صورتش کشید و پاسخ داد:

– خوب نیستم.

لحن نیما نگران شد.

نیما: چرا؟.. چته؟

هلیا: می ترسم نیما، نمیدونم شاهین چش شده.. یه جوری شده که قبلا نبود.

نیما: درست حرف بزن، منظورت چیه؟

هلیا: دوباره بهم زنگ زد... بار اولی که دیدمش نزدیک اینجا بودم نیما، میترسم خونمونو بلد باشه.

نیما: اگر اینطوری که دیگه صلاح نیست خونه تنها بمونی، وسایلاتو جمع کن تا...

هلیا: نه نه... خواهش میکنم. نمیخوام بقیه بفهمن.

نیما: خطرناکه هلیا..

هلیا: قاتل که نیست، فعلا صبر کن.

نیما کمی مکث کرد و بعد گفت:

-باشه. اگه چیزی شد حتما بهم بگو.

هلیا: باشه. کاری نداری؟

نیما: قربانت، فعلا خدا حافظ.

هلیا: خدا حافظ.

بعد از قطع تماس به طرف در ورودی رفت و آن را قفل کرد. احساس می کرد دچار فوبیا شده.. فوبیای شاهین..

نیما بعد از مکالمه با هلیا، شماره سام را گرفت. سام با کمی تعلل جوابش را داد:
سام: الو..

نیما: سامی، به برادرت بگو دست از سر هلیا برداره... تا یه جایی ساکت می مونم.
سام: باز چی شده؟

نیما: چرا هی بهش زنگ میزنه؟ جلوشو بگیر... هلیا بارداره براش خوب نیست
استرس داشته باشه میفهمی؟

سام: دوباره زنگ زده؟.. خيله خب باهاش صحبت میکنم.

نیما: لطف می کنی. فعلا.

سام صفحه گوشی اش را خاموش کرد و برخاست تا به اتاق شاهین برود.
پشت در اتاقش ایستاد و به در کوبید. صدایی نیامد، پس در را باز کرد و داخل رفت.
با لامپ روشن روی تخت بهم ریخته اش دراز کشیده، و ساعدش را بر پیشانی
قرار داده بود. صدای آرام موزیک رپ شنیده می شد و اندکی بوی سیگار...

در را بست و جلو رفت.. به میز تحریرش نگاه کرد که گویی بازار شام بود. باز هم قرص هایش را در لیوان آب انداخته بود. بالای سرش ایستاد و گفت:

– باز که نخوردی این کوفتی هارو... پاشو ببینم.

حرکتی از طرف او ندید. صدایش را پایین آورد.

سام: تو قصد داری مامانو دق مرگ کنی؟... قرصاتو که نمی خوری، روز به روزم گوه تر میشی، شعور نداری ترس نریزی تو چون زن مردم؟ هیچی حالیت نیست، نه؟

بی آنکه دستش را از روی سرش بردارد یا چشم باز کند گفت:

– خفه شو برو بیرون.

سام: زنگ نزن بهش احمق، شر به پا نکن... بسه. برای چی این کارارو می کنی؟

شاهین از روی تخت بلند شد و با حالی نا متعادل گفت:

شاهین: میخوای بدونی؟... چون آریان به اندازه کافی به آرزوهاش رسیده، هلیا براش زیادیه. هلیا مال منه! نمیذارم حقمو بگیره. لازم باشه از رو زمین برش می دارم تا دیگه دست آریان بهش نرسه.

سام: میفهمی چی میگی؟

شاهین: برو بیرون سامی، داری عصیتم می کنی.

سام که عادی نبودنش را فهمید قدمی عقب رفت و گفت:

– خيله خب آروم باش دارم میرم.

بعد از خروج سام لیوان آبش را از روی میز برداشت و به طرف در پرت کرد که با صدای ناهنجاری شکست.

پدر و مادرش از آن صدا، از جا پریدند و به طرف اتاق رفتند. سام مانع از ورودشان شد و گفت:

-ترین تو. عصبانیه.

هانیه خانم: یه بلایی سر خودش نیاره، چی بهش گفتم؟ سام؟

سام: نگران نباشین کاری نمی کنه، فقط یه لیوان بود.

این مصیبت چند وقتی بود که گریبانشان را گرفته و انگار قصد رها کردنشان را نداشت. اما همچنان امید داشتند به بهبود شرایطشان... گرچه که یک امید واهی بیش نبود.

طهران و مهناز خانم، با مادر هلیا و خودش دور هم نشسته بودند و چند دست لباسی که، مهناز خانم برای نوه اش آورده بود را نگاه می کردند. همه چیز جفت بود. مثلاً از هر لباس هم دخترانه خریده بود و هم پسرانه اش را..

طهران و هلیا کنار هم، ذوق کفش های کوچک را می کردند و می خندیدند. کفش هایی که یکی شبیه هندوانه بود و آن دیگری تصویر یکی از شخصیت های کارتونی را داشت.

مادرش نگاهی به خنده های سرخوشانه ی دخترش انداخت و لبخند زنان گفت:

-ایشالا قدمش پر از برکت باشه برات مادر.

هلیا: ممنون.

رو به مادر شوهرش ادامه داد:

-دست شما هم درد نکنه مادر جون. خیلی قشنگن.

مهناز خانم: خواهش میکنم عروس گلم، فقط جای آریان خالی...

لبخندش ماسید. همین خالی بودن جای آریان داشت کار دستش می داد. طرلان ضربه ای به بازویش زد و گفت:

- اه چه لوس، جمع کن لطفا هلیا. عین این دخترای فیسو..!

هر سه خندیدند و هلیا هم لبخندی مصنوعی زد.

بعد از ناهار، طرلان و هلیا پشت لپ تاپ نشستند تا از طریق وب کم با آریان ارتباط برقرار کنند. طرلان به کفش ها و یک دست لباسی که هلیا با خودش آورده بود اشاره کرد و گفت:

- اینا رو چرا آوردی؟

هلیا: میخوام بهش شون بدم.

طرلان سری تکان داد و گفت:

- شما دوتا دیگه از اون ور بوم افتادین.

هلیا: چه بی احساس، خب چیکار می کنم مگه؟.. دو ماه و نیم دیگه میاد. تنهایی که نمی تونم اینارو ذوق کنم.

طرلان: اوکی. قانع شدم. اومدش دکمه رو بزن!

هلیا دکمه را فشار داد اما آریان نبود.

طرلان: وا آریان؟... وصل شدی درو دیوار تو نشون بدی؟!

صدایش از جای دیگری آمد:

- نه الان میام.

چند ثانیه بعد صورتش مقابل دوربین قرار گرفت.

آریان: سلام... به، طرلان خانم. چه خبرا؟ خاله خوبه؟

طرلان: همه خوبن، چیکار می کردی؟

آریان: رفتم اینا رو بیارم.

دو عروسک زیبا و دوست داشتنی را مقابل صورتش گرفت و گفت:

-یکیش مال دخترمه یکیش مال پسر.

طرلان میان ذوق هلیا از دیدن عروسک ها گفت:

-مگه می خواد دو قلو بزاد؟!

آریان: نه اما هر کی زودتر اومد دوتا شو می دم واسه خودش!

هلیا: منم یه چیزایی دارم بین..

آریان عروسک ها را پایین آورد. هلیا کفش هندوانه ای را بالا برد و گفت:

-این کفششه... (لباس را بالا گرفت) اینم لباسشه... نگا کن چه کوچولوئه.

آریان با اشتیاق نگاهشان کرد و حسرت بار گفت:

-جای من خالیه...

هلیا: غصه نخور به زودی برمیگردی.

آریان: آره خوشبختانه.

طرلان: خب من برم. شما دو تا تنها باشین بهتره.

آریان: قربون آدم چیز فهم.

هلیا خندید.

طرلان: ای بیشعور.

این را گفت و رفت. آثار لبخند بر لب های هر دویشان نمایان بود.

چند روز گذشت و خبری از شاهین نبود، کم کم خیال هلیا از شاهین راحت می شد و روزهایش را بی اضطراب سپری می کرد.

تنها چند روز مانده بود تا فرزندش سه ماهگی را تمام کند... تماس های آریان به دلیل مشغله های زیاد شده، کم شده بود و به هفته ای دو بار می رسید اما هلیا راضی بود. می دانست خودش حجم کاری اش را افزایش داده تا زودتر تمام کند.

یک روز که مشغول کار با لپ تاپ و طراحی یک پوستر تبلیغاتی برای شرکتی غذایی بود موبایلش زنگ خورد. دستش را پیش برد و گوشی را برداشت... صفحه را که دید بازدمش را عصبی بیرون فرستاد و ریجکت کرد، آن را کنارش روی مبل انداخت و فوحش هایی نثارش کرد.

دستش را به طرف موس برد که دوباره زنگ خورد، پس خیال خراب کردن روزش را داشت. با این حال جواب نداد تا اینکه قطع شد. بلافاصله صدای هشدار پیامک را شنید.

نگاهش کرد، از طرف شاهین بود. با دیدن متن، ترس و هراسی آشنا زیر پوستش دوید، همان موقع دوباره زنگ خورد. مدتی معطل کرد تا اینکه جواب داد و قبل از اینکه اجازه حرف زدن پیدا کند صدای داد او بود که گوشش را آزرده.

شاهین: حسابتو می رسم لعنتی، تماس منو قطع می کنی؟... می دونم باهات چیکار کنم.

هلیا حق به جانب گفت:

-هیچ کاری نمی تونی بکنی، بیخود تهدید نکن.

خنده آلود جواب داد:

شاهین: هه... چیه دور برداشتی؟ به خیالت نیما می تونه جلومو بگیره که اینجوری شجاع شدی بدبخت؟

هلیا: خفه شو عوضی. کاری به نیما ندارم، خودت عرضه کاری نداری.

شاهین: عهه؟!... الان عرضه رو نشونت می دم. وسایلاتو آماده کن که دارم میام پیشت..

صدای بوق قطع تماس گویی اسیدی بود بر دلش... لبش را گزید و شماره نیما را گرفت. دست هایش یخ شده بود.. هر چه منتظر ماند جواب نداد. دوباره و سه باره زنگ زد اما بی فایده بود.

ناچار برایش پیامی گذاشت و از جا بلند شد، قدمی برداشت اما دوباره ایستاد. خواست به پلس زنگ بزند اما باز هم چهره ی دایی و زن دایی اش را به یاد آورد. گرچه هانیه خانم همسر دوم دایی اش بود اما بسیار مورد علاقه ی هلیا بود. رابطه اش قبل از آن ماجراها با سام و شاهین که پسردایی های ناتنی اش بودند هم عمیق بود اما حالا...

از تماس با پلیس پشیمان شد. به سمت اتاقش رفت و تند تند وسایل مورد نیازش را در ساکی کوچک ریخت. لپ تاپش را هم جمع کرد و همه را وسط هال گذاشت. دوباره نگاهی به موبایلش انداخت. از دیدن نوشته ی نیما کمی خیالش آسوده شد و پشیمان از اینکه چرا قبلا حرفش را گوش نداده بود و به خانه مهناز خانم نرفته ..

درب ورودی خانه اش را سه دور قفل کرد و مشغول گز کردن خانه شد. دستی به شکمش کشید که این روزها کمی چاق تر نشانش می داد. زیر لب با فرزندش سخن می گفت تا آرام تر شود، اما هرچه با خود کار کرده بود با صدای زنگ در دود شد و به هوا رفت.

وحشت زده به در چشم دوخت, کسی که زنگ می زد اینبار به در کوبید... زنگ به صورت دختر نمانده بود. به طرف تلفن خیز برداشت تا به پلیس زنگ بزند که صدای آرام نیما را از پشت در شنید:

–هلیا؟ خونه ای؟... منم.. هلیا؟.. درو باز کن.

گوشی تلفن را همانجا رها کرد و به سمت در رفت, قفلش را گشود. دیدن چهره نیما انگار آبی بود بر التهاب وجودش... در میان نفس های تند شده اش از ترس نامش را به زبان آورد:

–نیما..

نیما وارد خانه شد و در را بست. چشمش را در صورت او گرداند و گفت:

–خوبی؟

هلیا با لحنی مظلومانه جواب داد:

–بیا بریم خونتون, وسایلامو جمع کردم.

نیما بازویش را گرفت و به طرف مبل ها برد.

نیما: باشه میریم. دیگه نترس من پیستم. بشین اینجا یکم حالت جا بیاد بعد می

ریم.

بعد از اینکه روی مبل نشاندش به آشپزخانه رفت تا لیوان آبی بردارد, زمزمه کرد:

–لعنت به تو شاهین, ببین چه به روز این دختر میاری, مرد نیستم اگه نشونمت

سرجات.

لیوان آب را برایش برد. دید که موبایلش را در دست دارد و ترسیده نگاهش می

کند. قدم تند کرد و گوشی را گرفت. لیوان آب را به هلیا داد و خودش ناراحت و

خشمگین به یکی از اتاق ها رفت.

با لمس علامت سبز رنگ صدای خنده ی شاهین بلند شد.

شاهین: نمی دونی ترسوندت چه کیفی داره هلیا، حالا هی رجز بخون واسه من..

نیما: آره رجز میخونم برات، پدرتو در میارم شاهین! فقط منتظر باش و نگاه کن.

شاهین: عه تویی نیما؟... چیکار میخوای بکنی؟.. ببینم.... میخوای همین الان یه

پاپوش برات درست کنم که هم تو رو بدبخت کنم هم آریان و هم کل دودمانتو؟

نیما: خیلی عوضی هستی شاهین، خیلی..

شاهین: گوش کن تا بفهمی چقدر عوضیم. اگه میخوای پدرمو در بیاری می تونی

شروع کنی چون منم به اندازه کافی ازت آتو دارم... یکیشو همین الان دادی

دستم، راستی، چرا وقتی هلیا خونه تنهاست میری پیشش؟

انگار تمام بدنش را به آتش کشیدند. صدای خنده های شاهین مغزش را مچاله می

کرد. تماس را قطع کرد و به طرف پنجره رفت. پایین را نگاهی انداخت تا ماشین

شاهین را پیدا کند اما چیزی ندید.

دستی به گردنش کشید و از لای دندان هایش به او ناسزا گفت:

- کثافت آشغال..

هلیا: نیما.

با شنیدن صدای هلیا پوفی کرد و از اتاق خارج شد. سعی کرد بر خودش مسلط

باشد.

هلیا: چی شد؟

موبایلش را به طرفش دراز کرد:

-هیچی، برو آماده شو بریم.

خودش روی مبلی نشست و منتظر ماند تا هلیا لباس هایش را عوض کند. از عصبانیت انگار رگ هایش در حال ترکیدن بودند. آماده شدن هلیا برایش بسیار کند گذشت، در حالی که واقعا زمان زیادی نبرد. با خروجش از اتاق از جا بلند شد و با هم از خانه بیرون رفتند.

یک هفته بعد

تنها بودن را بهانه ی رفتنش به خانه ی پدری آریان کردند و دلیل اصلی همچنان مخفی ماند. نیمه بعد از آگاه شدن از بیماری شاهین بیش از پیش مراقب هلیا بود و تقریباً هر کجا که می رفت همراهش بود. شاهین دچار دو بیماری روحی، مرزی و کنترل تکانشی شده بود که به تجویز پزشکش می بایست در تیمارستان بستری می شد اما به دلیل مقاومت های شدید شاهین نتوانستند. پزشکش با مشاوره های پیاپی راه هایی برای رفتار با او را در اختیار خانواده اش قرار می داد تا بتوانند کنترلش کنند. گرچه سخت بود اما تا حدودی موفق بودند.

آن روز قرار بود تا برای تعیین جنسیت نوزاد هلیا، به بیمارستان بروند. طرلان بخاطر مشغله هایش از آمدن سر باز زد. اما مهناز خانم و مادرش حاضر شدند تا با نیمه راهی بیمارستان شوند.

شور و اشتیاقی عجیب در دل هلیا می جنبید و لبخند از صورتش پاک نمی شد. مادرش هم هر از چند دقیقه ب*و*س*ه ای بر صورت دخترش می نشانید و قربان صدقه اش میرفت. غیر از نیمه، هر سه وارد اتاق شدند. دکتر به تخت اشاره کرد و گفت:

—لطفا اینجا دراز بکشید و لباستونو بزنید بالا.

هلیا گفته اش را انجام داد و لباسش را کنار زد. دکتر روی صندلی مخصوصش نشست. درحالی که ژل مخصوصی را به شکم او می مالید پرسید:

– بچه اولتونه؟

هلیا: بله.

تیوپ را روی شکمش گذاشت و چشمانش را به صفحه نمایشگر دوخت. جملاتی را به انگلیسی می گفت و زنی دیگر که کمی با فاصله از آن ها نشسته بود تندتند تایپ می کرد. سپس لبخند زنان گفت:

– تبریک می گم عزیزم... یه دختر ناز و خوشگل تو راه داری، اینم صدای قلبش..

صدای زیبای کوبش قلب یک جنین چهار ماهه در فضا پیچید... مادرها لبخند زنان سر در گوش هم می کردند و چیزهایی پچ پچ... هلیا از خوشحالی تک خنده ای کرد و زیر لب گفت:

– آرا گل..

لبش را گزید. دلش می خواست هرچه زودتر این خبر را به آریان بدهد که آرزوهایشان برآورده شده و فرزندشان دختر است!

در راه برگشت خنده کنان با هم شوخی می کردند و می خندیدند. نیما از آینه نگاهی به عقب کرد و گفت:

– عمو قربونش بره.

مهناز خانم: نیما الان نری خونه ها، یه بستنی فروشی نگه دار یه چیزی بخوریم.

– ای به چشمم.. راستی ماما چی بخرم چشم بچه رنگی بشه؟

همه شان به خنده افتادند.

مهناز خانم: از دست زبون تو، چیکار به چشم بچه داری؟

نیما: مامانه من شما که چشمای خوشگلتو به ما ندادی، ما قهوه ای شدیم، دادی به آریان هیچی نگفتیم، حداقل بذار یه کاری کنم ژن آریان روشن بشه تو این دختر. مهناز خانم: نوه ام چشم رنگی هم نباشه قشنگه... مثل مامانش.

نیما: بر منکرش لعنت .

ماشینش را کنار خیابان نگه داشت، سپس خطاب به همه گفت:

- خب، کی، چی میخواد؟

مهناز خانم: واسه من یه لیوان عرق کاسنی بگیر.

هلیا: من آب هویج بستنی.

نیما: شما چطور حاج خانم؟

مادر هلیا: منم همون عرق کاسنی.

نیما: چه کم جرجین شما..

مهناز خانم - د برو..

بعد از رفتن نیما، مهناز خانم دست هلیا را گرفت و گفت:

- میخوام یه سور مفصل بدم واسه عروس گلم... فردا چطوره؟

هلیا - شرمنده میکنین مادر جون، هر جور خودتون صلاح می دونین.

مهناز خانم - پس از الان تا شب همه رو دعوت می گیرم برای ناهار فردا.. شما که حالا

حالاها قصد ندارین عروسو پس بگیرین پیش خودتون حاج خانم؟

مادر هلیا - عروس شماست مهناز جون ما چیکاره ایم دیگه..

مهناز خانم - اختیار دارین، راستش این جشن سفارش آریانم هست. آخرین باری که

بههم زنگ زد گفت بعد فهمیدن جنسیت بچه یه مهمونی بدین.

مادر هلیا - خونه خودتون می گیرین؟

مهناز خانم - خونه ی ما که چهارتا آدم بیشتر جا نمیشه, میریم خونه ی خواهرم, ایشا... فردا می بینیمتون.

مادر هلیا - ان شاء ا... .

خانه زهره خانم (خواهر مهناز) از مهمان پر بود... مادر هلیا در دلش غصه می خورد, که برادرش نمی توانست در این مهمانی باشد. هلیا هم از نبودن زن دایی محبوبش غمگین بود.

همهمه بین مهمان ها برقرار بود و همه شاد بودند... طرلان از اتاقی بیرون آمد و موبایل هلیا را که در حال زنگ خوردن بود به طرف هلیا برد.

طرلان - هلی جون, گوشیت خودشو کشت!

دلش فرو ریخت که نکند باز شاهین باشد.

هلیا - کیه؟

طرلان - از ایران نیست, لابد آریانه.

گوشی را از دستش گرفت و بلند شد تا جای آرام تری صحبت کند و هیچ جای خلوتی جز حمام نیافت! چراغش را روشن کرد و بعد از ورود در را بست.

هلیا - الو.

آریان - سلام عزیزم.. آخ که چقد دلم برات تنگ شده بود. خوبی؟

هلیا - خوبم مرسی. منم دلم تنگ شده بود. چقدر دیر زنگ زدی زوب کم که نیستی, گوشیتو هم جواب نمی دی. نگران شدم خب..

آریان - واقعا معذرت می خوام، هر چی میخواستم زنگ بزنی نمی شد. هروقتی تو زنگ میزدی من تو جلسه بودم. خودم اعصابم خیلی خورد بود.
هلیا - چه پروژہ سنگینی دارین. تا اینجا که خوب بوده آره؟
آریان - آره خدا رو شکر.. صدات چرا اگو میشه، کجایی؟
هلیا - حمام.

آریان - حمام؟!.. چرا اونجا؟

هلیا - خونه خاله زهره ت اینام، مهمونی. جات خالی. همه جا پر از آدم بود مجبور شدم بیام اینجا.

آریان خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- مهمونی واسه چی؟

هلیا - واسه دخترمون آراگل دیگه...

آریان سکوت کرد. شوکه شد.

هلیا با خنده - آریان؟ غش کردی؟!

آریان به جای جواب دادن خطاب به شخص دیگری گفت:

..please stop here-

فهمید که احتمالا سوار ماشین است. لبخند دیگری زد و منتظر ماند تا صدایش را شنید.

آریان - هلیا یه بار دیگه بگو.

هلیا - گفتم مهمونی واسه دخترمونه، آراگل.

آریان میان خندیدن و نخندیدن سخن می گفت:

ی... یعنی بچه دختره؟

هلیا - اوهوم.

آریان - آراگل؟... پنج ماه دیگه به دنیا میاد، اونوقت من بابا میشم، هان؟

هلیا - آره دیگه.. تو الان از دختر بودنش خوشحال شدی یا از اینکه پنج ماه دیگه به دنیا میاد؟!

آریان - نمیدونم، دوتاش!... خدایا شکرت.

هلیا باز خندید.

آریان - ممنونم هلیا... اصلا... چی بگم؟ میفهمی چقد خوشحالم؟

هلیا - میفهمم.

آریان - کاش الان پیشت بودم... کاش میتونستم با کلمات علاقمو ابراز کنم.

هلیا - فقط دو ماه دیگه مونده تا برگردی.

آریان - آره... آره..

صدای ریه ای از پشت خط گفت:

- sir. we havent much time

آریان - ok. just a moment

هلیا - باید بری فکر کنم.

آریان - آره. اما خیلی زود دوباره بهت زنگ میزنم.

هلیا - باشه مراقب خودت باش.

آریان - تو خیلی بیشتر... فعلا عزیزم.

هلیا - خدا حافظ.

از صحبت کردن با آریان انرژی گرفته بود. خنده رو از حمام خارج شد و به مهمان ها پیوست. هر کس می دیدش به او تبریک می گفت و هدیه ای می داد، یا پول و یا چیزهای دیگر. هانیه خانم و آقا رضا و همچنین سام، تلفنی تبریک گفتند... و هلیا هم گفت که دلش میخواست به مهمانی بیایند.

سفره ی مفصلی از چند نوع غذا چیده شد و هر کس با اشتها و تعریف و تمجید غذاها را خورد.

مهمانی تا شب ادامه یافت... حوالی ساعت هفت، وقتی هلیا برای کاری به حیاط رفته بود گوشی اش لرزید و زنگ خورد. شماره ناشناس بود.

هلیا - الو...

شاهین - گوش کن هلیا اگر آبروت برات مهمه، اگر دلت نمیخواد زندگی تو و نیما رو به گند بکشم مثل بچه آدم میای بیرونو تو ماشین من میشینی...

هلیا - چی؟.. تو ب..

شاهین - همین که گفتم. زود باش.

هلیا نگاهی به اطرافش انداخت، سپس دستش را جلوی دهان و گوشی گرفت و آرام گفت:

-قرار نیست به حرف تو گوش بدم، راهتو بکش برو انقدم چرت و پرت نگو...

شاهین - پس تا چند دقه دیگه یه سری چیزا رو ایمیل میکنم واسه آریان که نه واسه تو خوبه نه نیما.

هلیا - یعنی چی؟

شاهین - یعنی همین که شنیدی، نمیخواهی که آریان فکر کنه داری بهش
خ*ی*ا*ن*ت می کنی و نیما وقتی تنهایی میاد پیشته؟

هلیا - نیما فقط یه بار وقتی تنها بودم اومده پیشم، با همین یه بار چیکار میتونی بکنی؟
شاهین - اون روز وقتی نیما از پارک بردت بیمارستانو رسوندت خونه رو یادته؟ دیروز با
کی رفته بودی بیرون آب هویج بستنی خوردی؟... فکر می کنی دیلیت کردن مامان و
مادر شوهرت کاری داره؟... راجع به معجزه فتوشاپ چیزی نشنیدی؟ خودت که تو همین
کاری...

هلیا - تو تعقیب می کنی؟

شاهین خندید.

-البته عزیزم... حالام زود باش... سی ثانیه وقت داری.

تماس قطع شد. زیر دلش تیر کشید. نمیدانست از جانش چه می خواهد. بهتر نبود به
نیما خبر دهد؟... نه، شاهین دیوانه اگر نیما را می دید و چیزی می فرستاد... آریان آن
سر دنیا چه فکرهایی می کرد؟ ...

یعنی همه ی این آزارها را برای چند دقیقه صحبت کردن می داد؟... البته که نه... پس
چه می کرد؟... اول به خودش دلداری داد. "آریان باور نمیکنه..". اما اگر کرد
چه؟... ذهنش قفل شده بود. روابطشان آسیب می دید. تخم بی اعتمادی کاشته می
شد... تا اثبات بی گناهی اش طول می کشید....

چشمانش را بست و خودش را به خدا سپرد. وارد خانه شد. از اتاقی، یک بافت طوسی
برداشت و پوشید. موبایلش را روی عسلی گذاشت و فراموش کرد بردارد... سپس با
لبخندی ساختگی رو به مهمان ها، به حیاط رفت. میان راه صدای پدرش غافلگیرش
کرد:

-هلیا کجا میری بابا؟

چرخید و در حالی که انگشتان دستش را در هم فرو می کرد و در می آورد لبخند زنان
جواب داد:

-ام...دم در کارم دارن.

حاج خسرو- دم در؟ خب بگو بیاد داخل.

هلیا- نه دوستمه عجله داره باید بره...ازش خواسته بودم یه چیزی برام بیاره، آدرس
اینجا رو بهش دادم.

حاج خسرو- خيله خب. هوا سرده زود برگرد.

هلیا- چشم.

از پدرش رو گرفت. نفسش را فوت کرد و بیرون رفت.

چشم گرداند... با روشن و خاموش شدن چراغی در آن ظلمت سرد کوچه در را پشت
سرش روی هم گذاشت و با قدم های مردد و لرزان به طرف ماشین رفت.

در عقب را باز کرد و سوار شد. سعی کرد عادی به نظر برسد. صدای قفل مرکزی را که
شنید ترسی مضاعف به دلش افتاد اما همچنان خودش را کنترل کرد.

-خب، بگو بینم چه مرگته؟ چی میخوای بگی که این همه مسخره بازی در میاری؟

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

هلیا- کجا میری؟... باید برگردم داخل، وایسا.

سرعت ماشین بیشتر شد و از کوچه بیرون رفت. دیگر نتوانست نترسد.

هلیا- گفتم وایسا شاهین... کجا داری میری؟ شاهین..

داد زد:

-وایسا عوضی...

شاهین هم داد کشید:

– خفه شو بشین سر جات.

به گریه افتاد:

– میخوای چیکار کنی؟.. شاهین... تورو خدا برگرد. تورو خدا...

خیابان خلوت بود. هلیا وقتی دید قرار نیست بایستد به طرفش هجوم برد، دستش را از روی فرمان کشید و سعی کرد منحرفش کند.

شاهین – نکن وحشی، نکن میگم...

دستش را عقب برد و ضربه ی محکمی به صورت هلیا کوبید. سپس روی ترمز زد. همزمان که خم شد و در داشبرد را باز کرد هلیا هم قفل در را بالا کشید و پایین رفت.

شاهین عصبی پیاده شد و با چند قدم بلند بافتی که تنش بود را کشید. دستمال خیس و الکلی را جلوی دهانش گرفت. هلیا سرش را تکان داد و خواست دستش را بردارد اما بوی تند الکل که وارد ریه اش شد تنش را سست کرده و روی دست شاهین افتاد. کشان کشان به ماشین برش گرداند. خودروی دیگری که این صحنه را می دید سریع ایستاد و پیاده شد. داد زد:

– آهای تو... چیکار داری می کنی؟

شاهین سریع در عقب را بست و سوار شد. پایش را روی پدال گاز فشرد و رفت. مرد غریبه به سمت اتوموبیلش دوید و سوار شد. تلفن همراهش را نیز خارج کرد و به پلیس اطلاع داد. همانطور که دنبالش میرفت تند تند حرف میزد:

– الو صد و ده؟. آقا همین الان یه پسر یه خانم یه بیهوش کرده داره میبره... سوار ماشین، بله پلاکش...

شاهین نگاهی به آینه عقب انداخت. پراید سفید رنگ در برابر ماشین شاهین مقاومتی نداشت.. سرعتش را بیشتر کرد. پرایدهم... بعد ناگهان فرمانش را چرخاند و جلوی پراید ایستاد. دود سفید و غلیظی در هوا پراکنده شد.

راننده که انتظار این توقف ناگهانی را نداشت سریع ترمز زد اما نتوانست بایستد و محکم به او برخورد کرد. چون کمربند نداشت پیشانی اش به فرمان خورد و بیهوش شد.

دو اتوموبیل دیگر از دیدن این صحنه سرعتشان را کم کرده، ایستادند. شاهین فرمانش را چرخاند و پس از عقب گرد و صدای جیغ لاستیک ها رفت... قطعا به پلیس خبر داده بود. موبایل را در دستش دید. باید قبل از رسیدن اطلاعات به پلیس راه از شهر خارج می شد.

نیما در حالی که گرم گفتگو و خنده با بهمن و چند پسر دیگر بود از احساس تشنگی برخاست.

نیما - بچه ها من آب بخورم میام.

بهمن - بشکه پر نکنیا، زود بیا.

نیما - کوفت.

با ورود به آشپزخانه، رو به خاله و مادرش و مادر هلیا که پشت میز نشسته بودند گفت:
- یا الله...

مهناز خانم - قبل از ورود میگن بچه نه بعدش.

زهره - چی میخوای خاله جان؟

نیما - آب.. تو یخچال هست؟

زهره - آره برو بردار.

لیوانی را پر کرد. در حال خوردن بود که طرلان به آشپزخانه سرک کشید و گفت:

- خاله مهناز هلیا کجان؟

مهناز خانم - دیدمش رفت تو حیاط.

طرلان - نبود تو حیاط.

مهناز خانم - لابد تو یکی از اتاقاست.

بعد از این حرف زیر چشمی نگاهی به نیما کرد و رفت. همه ی اتاق ها را گشت. اما جز موبایلش چیزی پیدا نکرد. از اتاق بیرون رفت که با نیما سینه به سینه شد. هین بلندی کشید و گفت:

- وای... بمیری، ترسیدم.

نیما - شرمنده. هلیا رو پیدا کردی؟

طرلان - نه. فقط موبایلشو دیدم. شاید رفته دستشویی...

نیما - گلاب به روم!

طرلان از حرفش به خنده افتاد و به سمت دستشویی رفت.

چند تقه به در کوبید.

طرلان - هلی اون تویی؟

جوابی نیامد. نگران شد... با خودش گفت:

- کجا رفته پس؟

دوباره به حیاط رفت و چشم گرداند... به آشپزخانه برگشت.

طرلان - مامان؟... هلیا نیستش. مطمئنی رفته تو حیاط؟... شاید رفته خونه ی خاله مهناز اینا.

مهناز خانم - کلید نداره که.

طرلان - پس کجاست؟

حاج خانم که نگران دخترش شده بود گفت:

- به گوشیش یه زنگ بزن.

طرلان موبایل را از جیبش بیرون آورد و بالا گرفت.

- گوشیشو نبرده.

حاج خانم ضربه ای پشت دستش زد و از پشت میز بلند شد. به هال رفت و به حاج خسرو علامت داد که کارش دارد. او هم آمد... سپس نگران گفت:

- حاجی هلیا نیستش، موبایلشم نبرده... طرلانم کل خونه رو دنبالش گشته...

حاج خسرو - نگران نباش خانم، چند دقیقه پیش گفت دوستش دم در کارش داره، تو کوچه ست.

- راست می گی؟... خدایا شکرت. داشتم میترسیدم.

طرلان به آن ها نزدیک شد و گفت:

- چی شد؟

حاج خانم - هیچی مادر، دوستش کارش داشته تو کوچه پیش اونه.

طرلان - آها... پس من برم پیشش.

دمپایش را به پا کرد و وارد حیاط شد... صدای خنده و همهمه از داخل خانه به گوش می رسید.

در را باز کرد و بیرون رفت. آخرهای پاییز بود و هوا علاوه بر سردی، زودتر از قبل تاریک می شد... هرچه چشم چرخاند در کوچ ندیدش... فکر کرد شاید به خیابان اصلی رفته، به همان سمت رفت اما به جای هلیا انبوهی از مردم را دید که کمی جلوتر از کوچه شان جمع شده بودند... صدای آمبولانس، نزدیک شدنش را خبر می داد... ماشین ها گاهی از کنار جمعیت عبور می کردند و گاهی می ایستادند تا ماجرا را بفهمند...

زمزمه کرد:

– چه خبره اونجا؟

قدم برداشت و نزدیک شد. ماشین پلیس را هم دید... منتظر بود چشمش به هلیا بیافتد... جمعیت را کنار زد تا آن وسط را ببیند. اما تنها بدن مردی را دید که با سری خون آلود داخل ماشین بیهوش است. با رسیدن آمبولانس، ماموران پلیس مردم را کنار زدند. از میان جمعیت دست زنی را کشید و گفت:

– چی شده خانم؟ چه خبره؟

برایش سوال بود که این ماشین داغان شده به چه برخورد کرده...؟

زن به دو نفر اشاره کرد و گفت:

– اون دو تا مرده میگویند مثل اینکه داشته دنبال یه ماشین میرفته اونم پیچیده جلوش، این بنده خدا رو ناکار کرده و در رفته... تازه میگویند طرف داشته یه زنیو به زور می برده. اینم خواسته کمک کنه به این روز افتاده...

طهران – یه... یه زن؟

هلیا در سرش چرخید... بعد از یک عقب گرد به طرف خانه دوید. دوان دوان حیاط را طی کرد و وارد خانه شد و به آشپزخانه رفت.....

صداها از آشپزخانه کم کم زیاد می شد. مهمان ها یکی یکی بلند میشدند و به آنجا می رفتند تا جریان را بفهند...

میان بحث پسرها، بهمن یک دفعه دستش را بالا برد و گفت:

-هییس.. بچه ها!... صدای چیه؟

پسر دیگری گفت:

- از تو آشپزخونه ست.

نیما در لحظه ذهنش سمت هلیا رفت. از جا برخاست و سریع به طرف آشپزخانه دوید... قبل از رسیدن، حاج خسرو و پدر خودش و چند مرد دیگر را دید که با نگرانی در حال بیرون رفتن از خانه بودند. بقیه را کنار زد و وارد آشپزخانه شد... وضع مادر هلیا را که دید اطراف را نگاه کرد. هلیا نبود.

نیما - چی شده؟

حاج خانم گریه کنان جواب داد:

-بچم نیست... بچم نیست... هلیا..

این را که شنید سریع از آشپزخانه بیرون رفت. همانطور که از حیاط می گذشت موبایلش را درآورد. قبل از شماره گرفتن، خودش شروع به زنگ خوردن کرد و اسم سام روشن شد.

نیما - الو..

صدای سام هول و هراسان بود.

سام - امیدوارم دیر زنگ زده باشم. شاهین گذاشته رفته، یه نامه تو اتاقشه که...

نیما فریاد زد:

-دیر کردی لعنتی دیر کردی؛ کدوم گوری رفته؟

سپیده صبح بالا آمد و کمی زمین را روشن می کرد. شاهین با چکش و پیچ گوشتی پشت سر ماشین نشست. سر پیچ گوشتی را بالای پلاک گذاشت و شروع کرد به کوبیدن و آنقدر زد که کنده شد. پیشانی اش عرق کرده بود. برخاست و این بار قصد کندن پلاک جلو را داشت. در آخر آن ها را برداشت و گوشه ای از باغچه ی آن خانه ی کاهگلی چال کرد. فقط صدای کندن زمین می آمد و جیرجیرک و گاه خروس ها... کارش که تمام شد به سمت ماشین رفت. از داشبرد کیسه ای سفید رنگ خارج کرد... سرش را به اطراف گرداند تا از نبود دیگران مطمئن شود. سپس ماشین را قفل کرد و وارد خانه شد.

خانه ای کوچک و محقر در نزدیکی یک روستا که دیوارهایش آجری بود و رویش خشت مالیده بودند. از قسمت های ریخته شده ی دیوار میشد آجری بودنش را تشخیص داد. تنها یک اتاق و دخمه ای به نام آشپزخانه داشت. آن خانه را از مرد کشاورزی خریده بود. و وسیله های اندکی درونش گذاشته بود. مانند دو قالیچه ی رنگ و رو رفته، یکی در هال و یکی در تک اتاقش... و چند دست متکا و بالش و ظروف یک بار مصرف برای آشپزخانه...

کلید را در قفل اتاق انداخت و وارد شد. هلیا نیمه بیهوش روی زمین افتاده بود. بالای سرش نشست.

در کیسه را باز کرد. سرنگ را بیرون آورد و آماده اش کرد. هلیا اندکی لای چشمش را باز کرد و تصویر نه چندان واضحی در آن تاریک و روشن از شاهین دید... با صدایی ضعیف و آرام گفت:

-داری چیکار میکنی؟

دستش را گرفت و آستینش را بالا زد. با یک تکه کش بازویش را بست. دوباره صدایی از گلوی هلیا خارج شد.

-شاهین، خواهش میکنم... داری چیکار می کنی؟

شاهین - نگران نباش، این برات خوبه... حالتو خوب می کنه.

هلیا - نه... شاهین..

سوزن را در دستش فرو کرد. اشک به آرامی از گوشه ی چشم دختر پایین ریخت. بدنش شل شد و در خلسه ای عمیق فرو رفت. آستینش را پایین زد و برخاست. نگاهی به او انداخت و رفت.

مدتی بعد که هوا روشن و باریکه ی آفتاب از دریچه ی کوچک اتاق به درون تابیده بود، هلیا ناله کنان چشم باز کرد. سرش درد می کرد و احساس بدی داشت. نگاهی به اطراف انداخت... با دیدن فضای غریبه وحشت زده نشست. تمام تنش کوفته بود. خواست بلند شود اما زیر دلش درد گرفت.

-آخ..

نتوانست بلند شود. پس دوباره سر جایش نشست و دلش را گرفت.

-آی..

یادش به سوزش سوزن در دستش افتاد. سریع آستینش را بالا زد، بیضی بزرگی روی دستش کبود شده بود.

در باز شد. ترسیده خودش را عقب کشید و به دیوار چسبید. شاهین لبخند نفرت انگیزی زد و گفت:

-نترس بابا... برات صبحونه آوردم.

هلیا - چی... چی بهم زدی؟

شاهین - یه چیز عالی.. در آینده عاشقش میشی!

هلیا اخمی کرد و عصبی پرسید:

- بهت میگم چی بهم تزریق کردی؟

شاهین - آروم باش... فعلا بیا صبحونتو بخور.

این را گفت و پلاستیک را از دور ساندویچ پایین کشید. هلیا نالید:

- همه جام درد میکنه، اون کوفتی چی بود؟

لقمه را جلوی دهانش گرفت.

شاهین - بیا، بخور.

هلیا با پشت دست ساندویچ را روی زمین انداخت و داد زد:

- صبحونت تو سرت بخوره عوضی، چه غلطی کردی باهام؟

شاهین بر دهانش کوبید و فریاد زد:

- ببر صداتو..

دستش را روی دهانش گذاشت که حالا از زخم لبش مزه ی خون می گرفت. شاهین از جا برخاست و گفت:

- لیاقت نداری بهت خوبی کنم... انقدر نخور تا بمیری.

سپس از اتاق بیرون رفت و در را قفل کرد... هق هق هلیا بلند شد و صورتش را پوشاند و این تازه آغاز بدبختی هایش بود.

چند روز گذشت و هنوز هیچ خبری نبود. همه در تب و تاب و هیچکس آرامش نداشت. حاج خانم در بیمارستان بستری شده بود و حال مساعدی نداشت. مهناز خانم روی صندلی کنار تخت نشست و شانه‌ی او را که همچنان گریه می کرد فشرد.

– شما رو به خدا آروم باشین... ایشالا که چیزی نمیشه.

– چطور چیزی نمیشه. پسر دیوونه ست. اگر بالای سرش بیاره. ای خدا... بچش، اگه طوریش بشه چی؟

دستش را بر پیشانی گذاشت و گریستن را از سر گرفت.

حاج خسرو، در حالی که سعی می کرد ظاهرش را محکم و همچنان قدرتمند نشان دهد وارد اتاق شد... اما تظاهر تا چه حد؟ شانه های خمیده اش را که نمیتوانست پنهان کند. با دیدن شانه های لرزان همسرش گفت:

– باز که داری گریه می کنی خانم، نمیینی سرم تو دستته... بسه.

حاج خانم دستش را برداشت و گفت:

– چی شد؟ چیزی پیدا کردین؟

حاج خسرو – پلیس گفت به زودی پیداش میکنن.

– زود یعنی کی؟... هلیا بارداره، من خیلی نگرانشم.

مهناز دخالت کرد:

– به خدا توکل کنین... ایشالا که همین روزا پیدا میشه.

*

نیما و پدرش (بهرام) از اداره پلیس خارج شدند. بهرام روی نیمکتی در محوطه ی اداره نشست و سر به زیر انداخته شانه هایش را مالش می داد. نیما بالای سرش ایستاد:

–خوبی آقاجون؟

بهرام- یه عمر جون بکن، آبرو جمع کن...سرتو جلوی مردم بالا بگیر. اما حالا چی؟...امان از این روزگار...بیین چطور شرمنده پسرم شدم. با چه رویی تو چشمات نگاه کنم بگم زنتو بردن؟! چطور بهش بگم پاره ی تنتو از تو مهمونی کشیدن بیرونو بردن؟...خدایا...اگه طوریش بشه...چی جوابشو بدم؟

–نا امید نباشین. قبل از برگشتنش پیداش می کنیم. اونوقت من میدونمو اون شاهین بی صفت حیوون. اگر زنگ زد هم بهونه برای دست به سر کردن زیاده.

–آخه پسر...یه بار دست به سر کردی، دوبار دست به سر کردی. آریان تیزه. رو هوا میزنه! اونموقع چی؟

شانه اش را بیشتر فشرد. نیما کنارش نشست و گفت:

–قرصتون همرا تونه آقاجون؟

–خوبم نگران نباش. بلند شو بریم بینم چیکار میتونیم بکنیم.

و با همان صورت برافروخته و دلی غم زده به راه افتادند.

کلید بار دیگر در قفل چرخید و شاهین وارد شد. چشمش را در اتاق چرخاند. سپس روی او متوقف شد که سرش را بر زانو هایش گذاشته بود. جلو رفت. لبخندی زد و مقابلش نشست.

لامپ رشته ای آویزان شده از سقف چشمک میزد و در آستانه ی سوختن بود.

–هلیا..

جوابی دریافت نکرد.

–هلیا؟...یادته بچه بودیم،وقتی بقیه اذیتت میکردن همینجوری می نشستی یه گوشه و گریه می کردی؟اونوقت من می رفتمو پدر همشونو در میاوردم.

در همان حال جواب داد:

هلیا- شاهین اونموقع هیچ شباهتی به تویی که اینجا نشستی نداره پس الکی گذشته هارو مرور نکن.

شاهین- چطور مرور نکنم؟کل زندگی من شده مرور گذشته،فکر کردن به تو...تو هم منو دوست داشتی،آریان یهو عین مگس مزاحم پرید وسطو گند زد به زندگی من...اون باعث شد منو رد کنی و به اون بگی آره..

هلیا سرش را بلند کرد و کمی صدایش را بالا برد:

–مگه نمیگی دوستم داری؟پس چرا نمیذاری زندگیمو بکنم؟چرا راحت نمی ذاری؟..چرا منو آوردی تو این قبرستون؟

شاهین- زندگیتو اشتباه انتخاب کردی،اما الانم عیبی نداره.دوباره می سازمش...زندگیتو من میسازم.

هلیا- هه...الان مثلا داری میسازیش؟تو این خرابه؟انقدر پست و حقیر شدی؟

شاهین- اگر تو باشی این خرابه هم برام بهشته...به خدا من بیشتر از آریان میخوامت بفهم!

هلیا- اینا خواستن نیست.هوسه،حرصه،حسادته،طمعه...تو اصلا نمیفهمی چی میگی؟...آریان شوهرمه،ازش بچه دارم...خجالت نمیکشی؟شرف نداری؟شعور نداری؟ شاهین- شرف و شعور و شرم وحیا باعث نمیشه از حقم بگذرم...تو حق منی، نه اون عوضی..

هلیا- ازت متنفرم دیوونه ی روانی...

شاهین انگار که یک دفعه عصبی شده باشد کنترلش را از دست داد و کشیده ی محکمی به صورتش زد که باعث شد روی زمین به پهلو بیافتد. هلیا جیغ کشید:
-روانی...

همین کافی بود تا او را به جانش بیاندازد و بزندش... در خودش جمع شده بود و جیغ میزد اما هیچ کجای تنش از ضربات او در امان نمی ماند.
شاهین - خفه شو... خفه شو... خفه شو کثافت...

به التماس افتاد اما فایده ای نداشت. انگار که گوش شاهین نمی شنید.
هلیا - نه... شاهین تو رو خدا... نزن شاهین... کمک... کمک..

هیچکس صدایش را نمی شنید و آن بی رحم هم تا می توانست زیر مشتش و لگد خوردهش کرد... پس از مدتی که دست از زدن کشید بر زانو نشست. یقه اش را گرفت و از لای دندان غرید:

-از این به بعد... حرف اضافه زدی خوردت می کنم، هر چی گفتم فقط خفه میشی و میگی چشم. حالیه؟

رهايش کرد و از اتاق خارج شد.

هلیا دلش را چنگ انداخت و به سرفه افتاد. با لحنی ترسیده ناله کرد:

-بچ... بچم... آخ... شا، شاهین.. بچم.. یا خدا..

شب از نیمه گذشته بود و هوا بارانی... آسمان می غرید و صدایش لرزه بر اندام می انداخت. مهناز که از گریه خوابش برده بود با صدای رعد و برق از خواب پرید. اطرافش را نگرست. کابوس بدی دیده بود و دلش گواه بدی می داد. صدای زنگ تلفن بلند شد. از جا برخاست و به حال رفت. بهرام را دید که روی مبل، نشسته به خواب رفته

است. خبری از نیما نبود. ساعت را نگاه کرد که یک ونیم شب را نشان می داد. تلفن را برداشت و به شماره اش نگاه کرد. اعداد را می شناخت. دستی به سرش کوبید و روی زمین نشست.

نمی توانست معطلش کند. دکمه را فشرد و جواب داد.

مهناز خانم - الو..

آریان - سلام مامان. خوبی؟

مهناز - سلام مادر. خوبم. تو چطوری؟

آریان - منم خوبم. خواب که نبودین؟

مهناز - من نه، ولی آقا جونت چرا..

آریان - نیما چی؟

مهناز - خونه نیست.

آریان - چه خبرا؟ همه چی خوبه؟

مهناز - آره مادر. اونجا چی؟ چیزی کم و کسر نداری؟

آریان - نه خدا رو شکر.. میگم، هلیا پیش شماست؟ نه وب کم هست، نه گوشیشو جواب میده نه تلفن خونه.

مهناز گوشی را پایین آورد. چه می گفت؟.. جز دروغ چه داشت که بگوید؟

آریان - الو؟... صدام میاد مامان؟

مهناز - آره صدات میاد مادر. لپ تاپش خراب شده بود هنوز وقت نکرده درستش

کنه. خودشم رفته خونه ی زهره پیش ترلان... لابد گوشیش دم دستش نبوده.

-چقدر بد... دلم براش تنگ شده بود. برای همتون لک زده، دیگه خسته شدم از اینجا.

مهناز - قریونت برم، دل منم برات لک زده.

آریان - سلام همه رو برسون. به هلیا بگو تا یه هفته ی دیگه نمیتونم بهش زنگ
بزنم. حیف شد نتونستم باهاش تماس بگیرم.

- چرا؟ چیزی شده؟

- نه. بخاطر کارمه. فقط مادر، جون تو و جون هلیا، باشه؟

دلش برای پسرش کباب بود.

- باشه مادر..

- اگر چیزی لازم داشتن بهم بگین.

- این چه حرفیه؟ پس ما اینجا چیکاره ایم؟

- نه منظورم اون نبود.

- نگران نباش. حواسم هست.

- خب، کاری ندارین باهام؟

- مراقب خودت باش..

- شما هم... خدا حافظ.

- خدا حافظ.

بغض گلویش را خورد و از جا بلند شد. تمام وجودش سراسر تشویش بود.

به سراغ شوهرش رفت تا بگوید سر جایش بخوابد.

- بهرام.

تکان نخورد. کنارش نشست و تکانش داد:

- آقا بهرام... پاشین سر جاتون بخوابین. اینجوری خوب نیست، کمرتون درد می گیره.
اما باز هم حرکتی نکرد. مانند جسم بی جانی شده بود و حتی نفس هم نمیکشید. مهناز
که کمی نگران شده بود بار دیگر صدایش کرد.

- بهرام؟... بهرام؟

سرش را جلو برد و بر سینه اش گذاشت. اما هیچ تپشی را نمی شنید.....
نیما در را باز کرد و وارد خانه شد. از صدای داد و گریه مادرش بی آنکه کفشش را
بیرون آورد یا کلیدش را از روی در بردارد، داخل دوید.
نیما - چی شده؟

صورت کبود شده ی پدرش گویی ناقوس مرگ بود. جلو دوید و سر بر روی قلبش
گذاشت. صدایش زد. نبضش را گرفت اما...
نزدیک بود به گریه بیافتد، خطاب به مادرش که نگران و ترسیده گریه می کرد گفت:
- پاشو زنگ بزن آمبولانس ماما... زود باش.

سپس پایش را گرفت و روی مبل خواباندش. مهناز بلند شد و لرز لرزان شماره
گرفت.. نیما کف دست هایش را روی سینه ی پدرش گذاشت و احیای قلبی را آغاز
کرد. گریه میکرد و به التماس می گفت:

- تو رو به قرآن آقاجون بیدار شو... الان وقت رفتن نیست آقاجون... پاشو آقاجون..

مدتی بعد آمبولانس رسید و بهیارها آمدند. علائم حیاتی اش را چک کردند. پیرمرد
بیچاره ساعتی پیش از غصه و شرمندگی دق کرده بود. دیگر کاری از دست کسی بر
نمی آمد...

هیچکس...

زمین خیس بود و دویدن روی آن گل های لغزان دشوار...گاهی کفشش در آن گیر می کرد و زمین می خورد اما دوباره بر می خاست و می دوید.به سمت روستا می رفت.به سمت خانه ی زنی که می دانست قابله ی روستاست...دقایقی پیش در ذهنش می گذشتند.

" چند لحظه بعد از اینکه از اتاق خارج شد صدای ناله های پی در پی هلیا توجهش را جلب کرد.پس دوباره در را باز کرد.هلیا را دید که روی زمین جمع شده و می نالد...تازه یادش آمد که باردار است!! سریع جلو رفت و بدن نحیفش را برگرداند.فرش خونی شده بود و رنگ چهره ی دختر پریده.

شاهین - هلیا...چت شده؟

-بچم , ...دخترم.

گوشش را نزدیک برد.

-چی؟

-بچه م...

شاهین - بچت؟!..این...این خونا...

آب دهانش را قورت داد و گفت:

- یکم صبر کن...الان میرم یکیو میارم کمکت کنه...خب؟یکم صبر کن الان برمی گردم."

وارد کوچه ی تاریک و تنگی شد...چند چراغ کم سو روشن بود و مردی پلاستیک به سر کشیده راه می رفت. سریع جلوییش ایستاد و نفس زنان گفت:

- آقا...خونه ی بی بی زیبا کجاست؟

– آخرین خونه تو همین کوچه.

بی حرف دیگری همان راه را پیش گرفت. به آخرین خانه که رسید شروع کرد به کوبیدن مشت. پشت سر هم می کوبید... از موهایش آب می چکید و تمام لباس هایش خیس و گاه گلی بود. زن جوانی درب را باز کرد.

– چه خبرته؟ مگه سر آوردی نصفه...

با دیدن شاهین حرفش را خورد.

– بفرمایین آقا.

شاهین – خونه ی بی بی زیبا اینجاست؟

– بله همینجاست.

– زنم بچش سقط شده، حالش بده... نمیدونم باید چی کار کنم... بهش بگو بیاد. خواهش می کنم.

بی بی زیبا پیرزنی بود فربه و چاق و چند سالی بود که به آن روستا نقل مکان کرده و زندگی می کرد... با دیدن هراس شاهین چادرش را به سر کشید و به راه افتادند... پیرزن قادر نبود بدود و سرعتشان کم شده بود. خودش هم می خواست تند برود اما در توانش نبود. بیچاره خیس خیس شد.

از وضعیت خانه کمی تعجب کرد... چرا که به سر و وضع شاهین نمیخورد اهل روستا باشد چه رسد به این که در چنین خانه ای زندگی کند. با دیدن هلیا دستی به صورتش کوبید و به طرفش رفت.

– خاک عالم تو سروم... چه بلایی سرش آوردی؟... ای که داره جون می ده!

شاهین – خواهش می کنم هر کاری بلدی انجام بده.

شانه اش را گرفت و برش گرداند... لب کبود و باد کرده اش باعث شد بگوید:

- بی وجدان چه کردی با ای دختر؟... از خدا نمی ترسی با زن حامله ایطو کردی؟... برو یکم آب گرم وردار بیار... بدو.

شاهین که رفت دستی از مهربانی و ترحم روی سرش کشید.

- عزیزوم صدام میشنفی؟

هلیا که صورت زن دیگری را می دید دست سرد و بی حالش را بالا آورد و ساعد بی بی را گرفت. ناتوان و آرام زمزمه کرد:

- نجاتم بدین..

پیرزن نزدیک تر رفت.

- نمیشنم چه میگی... بلند تر بوگو..

سعی کرد بلند تر بگوید.

- منو دزدیده... نجاتم بدین..

بی بی متعجب گفت:

- مگه شوورت نیس؟

لب های ترک خورده اش را بر هم نهاد و آب نداشته ی دهانش را فرو داد. سرش را به نشانه نفی بالا برد...

چند ساعتی را پیشش ماند تا هوا رو به روشنی گذاشت و باران بند آمد. تمام مدت بی بی زیر چشمی شاهین را نگاه می کرد و شیطان را لعنت می فرستاد.

قبل از رفتن شاهین مقداری پول به طرفش دراز کرد:

- بیا... اینم مزدت.

بی بی - ای پولاً خوردن نداره، ارزونی خودت.

بعد از این حرف رو گرفت و رفت. شاهین رفتش را نگریست. پوزخندی زد و گفت:
- به درک.

پولش را به جیبش برگرداند و به اتاق هلیا بازگشت. روی متکا و بالش دراز کشیده بود
اما از ترس شاهین چشم بر هم نمی گذاشت.

شاهین - خب عشق خوشگل من... بلند شو باید بریم.

رفتارهای متناقضش هلیا را به یقین رسانده بود که حتما دیوانه شده. وگرنه شاهین
هیچ یک از این رفتارها را نداشت.

هلیا - کجا؟

شاهین - یه جای دیگه. این مامان بزرگه مشکوک میزد.

با همه ی دیوانگی اش چقدر زود شک کرد. چطور خودش را نجات می داد؟ تنها
امیدش بی بی بود که بیاید و به کمک چند نفر نجاتش دهد.

هلیا - مگه حالمو نمی بینی؟... نمیتونم راه بیام.

شاهین - تو لازم نیست راه بیای... خودم می برمت.

به طرفش رفت.

هلیا - نه شاهین...

شاهین - شاهین بی شاهین، اعصابمو بهم نریز...

دستش را زیر بدنش انداخت و بلندش کرد. هلیا با مشتش به سینه اش کوبید.

- نه. نمی خوام پیام. بذارم پایین.. بذارم پایین.

شاهین بی توجه او را بیرون برد. هلیا با ته مانده ی توانش شروع کرد به جیغ زدن بلکه کسی بشنود. به ماشین که رسیدند دستش را از زیر زانو ی هلیا کشید. سپس عصبی از صداهایش دستش را محکم بر دهانش فشرد. او که هنوز تعادل ایستادن را نداشت قدمی عقب رفت و کمرش به ماشین کوبیده شد. فاصله ی صورتشان از چهار انگشت هم کمتر بود.

شاهین - خفه خون بگیر هلیا... وگرنه خودمو خودتو همینجا خلاص می کنم.

مکثی کرد و ادامه داد:

- شیر فهم شد؟

ضعف , توان ایستادن را از پاهایش گرفت. زانویش شل شد اما شاهین بازویش را گرفت و مانع از افتادنش شد. در همان حال در ماشین را باز کرد و هلیا را داخل نشاند. خیلی ضعیف شده بود...

اشک جمع شده در چشمانش جاری شد و به قول شاهین خفه خون گرفت!

یک هفته بعد

صدای عصبی حرف زدن نیما با تلفن از اتاق بلند بود. که با کسی سر یک سری جنس برای بوتیکش جر و بحث می کرد. طرلان با یک پیش دستی که حاوی لیوان آب و قرص خاله مهنانش بود وارد هال شد. نگاهی به سوی اتاق نیما انداخت. از فردای فوت پدرش تبدیل شده بود به یک انسان سرد و بی اعصاب... بیش از قبل در تب و تاب کارهای هلیا بود اما هیچ چیز دستگیرشان نمی شد. تنها موضوع قابل توجه فهمیدن این بود که شاهین و هلیا چند روزی را در خانه ی قدیمی یک کشاورز مانده و بعد فرار کرده اند... دیگر هیچ اثری از او پیدا نکرده بودند.

سقط نوزادش هم داغی بود افزون بر درد های دیگرشان... خبری که پلیس ها از زبان پیرزنی روستا نشین شنیده بودند.

در خانه ی پدری هلیا هم اوضاع بدتر بود. یکی داغان تر و پژمرده تر از آن یکی... حاج خسرو در طول شبانه روز بیش از دو-سه ساعت در خانه نمی ماند و مدام اطراف اداره میگشت یا به جاهایی سرک میکشید تا شاید چیزی پیدا کند.

طرلان کنار مهناز نشست... قرصی از زیر لایه آلومینیومی بیرون آورد و به طرفش گرفت:

- بیا بخور خاله... تو رو خدا آرام بگیر یه دقه... دیگه هیچی ازت نمونده.

مهناز - من هیچی ازم نمونده؟... صدای نیما رو نمی شنوی؟؟ بچم تو یه هفته شده پوست و استخون... نیما به کنار چند وقت دیگه که آریان برگرده چی جواب اونو بدم؟ آریان صد برابر بدتر از نیماست...

طرلان دستش را بر ران او گذاشت و گفت:

- با گریه که چیزی حل نمیشه... نگران نباشین... همه چیز درست میشه. حالا این قرصو بخورین.

مهناز اشکش را با دستمالی خشکاند و قرص را خورد.

طرلان - حالا برین چند ساعتی بخوابین... حواستون اصلا به خودتون نیستا. پاشین خاله جون..

در حالی که زیر لب چیز هایی زمزمه می کرد از جا بلند شد و به کمک طرلان به اتاق رفت. روی تخت که دراز کشید طرلان صاف ایستاد و گفت:

- شما سعی کنین استراحت کنین من برمیدرم.

از اتاق خارج شد و به سمت اتاق نیما رفت. به آرامی در را باز کرد. همچنان بحث می کرد. مقابلش ایستاد و لب زد:

– بسه دیگه... خاله میخواد بخوابه.

نیما سرش را تکان داد و خطاب به مخاطب پشت خط گفت:

– خيله خب كافيه... باشه بابا فهميدم... نخواستم اصلا. تو نشدی یکی دیگه. برو به سلامت.

تماس را قطع کرد.

نیما – پوفف..

طرلان – الان دقیقا یک ساعته یه تیکه داری بحث میکنی... وقتی قراره آخرش به این نتیجه بررسی همون اول ردش کن. کمتر جلوی خاله داد و بیداد کن پشت تلفن... چقدر بخاطر تو حرص بخوره؟

نیما – باشه باشه... بهمن هستش یا رفته؟

طرلان – هستش بیچاره. یک ساعته ساکت نشسته یه گوشه.

از کنار طرلان رد شد. طرلان هم سری تکان داد و دنبالش رفت. زنگ در به صدا در آمد.

طرلان – من باز می کنم.

دستگیره در را پایین کشید و آن را گشود....

انگار که ترسناک ترین صحنه ی عمرش را دیده باشد، هین بلندی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت. چهره اش به نظر از همیشه غریبه تر می آمد. انگار روح از صورتش پریده بود.

ناباورانه زمزمه کرد:

-آریان!!

نیما از صدای طرلان به سمت در دوید و شوکه رو به رویش را نگریست...از حال صورتش به راحتی میشد درونش را دید...شبیه کسی شده بود که عزرائیل روح را از تنش بیرون می کشد.قدمی به سمتش رفت...اما آریان تکان نمیخورد.
در سر نیما فقط یک چیز میچرخید، که با این حالش چگونه نبود هلیا را برایش تشریح کند؟

دستانش را دراز کرد و بازوهایش را گرفت.بدنش داغ بود...گر گرفته بود.اما حتی کلامی حرف نمیزد.فقط نگاه میکرد.
نیما - آریان؟...سلام داداش..

تنها حرکتی که دید چرخیدن مردمک چشمش در چشمان نیما بود.
نیما - آریان یه چیزی بگو...

بهمن هم جلو آمد.با دیدنش دستی در موهایش کشید و مستاصل نگاهش کرد.زبان آریان به سختی در دهانش چرخید.
-پارچه های روی دیوار...یعنی چی؟

نیما چند لحظه نگاهش کرد؛سپس دستش را کشید و او را داخل آورد.آریان چشم هایش را در اطراف چرخاند...
-آقاجون خونه ست.

نیما به گریه افتاد.

-آقاجون رفت.

دستانش را بالا آورد و صورت نیما را قاب گرفت.

آریان - نیما... من بعد این همه مدت برگشتم تا خانواده مو ببینم... برگشتم نشونش بدم موفقیتمو... نباید بره. نباید بره نیما... نباید بره.

گریه امان حرف زدن به نیما نداد. مهناز که به صداها مشکوک شده بود از اتاق بیرون آمد. با دیدن آریان خشکش زد. انتظار هر چیزی را داشت جز بازگشت زود هنگام او...
حالش را از همان فاصله فهمید. قدمی جلو رفت.

مهناز - آریان؟...

سر هر چهار نفرشان به عقب چرخید. بغض آلود گفت:

مهناز - کی اومدی مادر؟

آریان از نیما گذشت و به طرف مادرش رفت. مهناز دستانش را باز کرد و آمدنش را پذیرا شد. به محض استشمام بوی مادرش گریه ی مردانه اش بالا گرفت. مهناز هم..
مهناز - قربونت برم الهی...

آریان - مگه زنگ زدم نگفتی همه چی خوبه؟... مگه نگفتی همه چی رو به راهه؟

مهناز - بمیرم برات مادر...

در دلش برای او آرزوی صبر کرد. مشخص بود که هنوز جریان هلیا را برایش نگفتند که فقط داغ پدرش را زار میزند... مدت زیادی را در آغوش مادرش گذراند و دل سیر گریه کرد. در حالی که همچنان نبود پدرش را هضم نکرده بود ذهنش به سمت همسرش رفت. مگر نباید آنجا می بود؟... مگر نباید جلو می آمد و درد دلش را تسکین میداد؟...

از مهناز فاصله گرفت. اطراف را نگاهی کرد و با صدایی گرفته گفت:

– هلیا کجاست؟

ندانست چه بگوید. سکوت کرد و ترسیده نگاهش کرد. چشمان هراسان مادرش ترس را به جانش انداخت... با لحن جدی تری پرسید:

– ماما، گفتم هلیا کجاست؟

به عقب چرخید. نگاه همه ی آن ها همان هراس را داشت. دقیقا همان نگرانی... صدایش را بالا برد و گفت:

– چرا ساکتین پس؟ سوالمو جواب بدین.

قطعا اتفاقی افتاده بود... چیزی شده بود. به طرف نیما رفت.

آریان – حرف بزن.. چرا زبونت نمیچرخه؟

نیما – هل... هلیا... آریان، قول بده خودتو کنترل کنی میگم بهت.

آریان – کنترل کنم؟... مگه چی شده؟

مکثی کرد و به سختی گفت:

– حا.. حالش که خوبه آره؟

باز هم سکوت دید. چه میگفتند؟!... چطور شروع می کردند؟... با چه مقدمه ای؟.. آریان کلافه بازوی نیما را کشید و بلندتر داد زد:

– لال شدی چرا؟

نیما – نمیدونم!

آریان – چیه نمیدونی؟

نیما – هیچی...

آریان – نیما..

نیما - آریان آروم باش.

آریان - چرا آروم باشم؟... چرا جون میکنی؟ حرف بزن... یه کلمه بگو زن من کجاست؟

ناگهان طرلان جور همه را کشید و آب پاکی راروی دستش ریخت.

طرلان - پیش شاهینه!..

همه جا سکوت شد... دست آریان از بازوی نیما شل شد و به عقب چرخید. قدمی به

سمت طرلان برداشت.

آریان - پیش کی؟؟

طرلان میدانست که حتی اگر از شنیدن این خبر مشتی بر دهان کسی بکوبد آن کس

خودش نیست.. چون آریان هرگز روی زن ها دست بلند نمی کرد... اما باز هم

میترسید. به عمرش او را با آن حال ندیده بود.

طرلان - یه مدت بعد از رفتن شاهین شروع کرد به اذیت کردن هلیا... هلیا به نیما

گفت. نیما سعی کرد بشونتش سر جاش اما...

فاصله اش کم شده بود. زبانش بند آمد...

آریان - اما چی؟

طرلان - اما... شاهین اون شب مهمونی که برای بچتون گرفته بودیم با یه بهونه ای

کشیدش بیرونو... بردش!!

آریان - بردش؟!

نیما نگران طرلان بود...

حالا که موضوع اصلی را گفته بود گفتن بقیه اش سخت نبود. جلو رفت و مقابلش

ایستاد.

نیما - ما به پلیس گفتیم... اونا دارن دنبالش میگردن.

آریان - به پلیس گفتین؟

پوز خند زد... چند لحظه بعد پوز خندش تبدیل به خنده شد. بلند خندید... مهناز از دیدن حالش ضربه ای به صورتش کوفت...

بعد از مدتی خندیدن گفت:

- دارین شوخی میکنین با من آره؟... از کی تا حالا انقدر بی مزه شدین؟

نیما - شوخی نمی کنیم...

حالت آریان از خندیدن به عصبانیت تغییر کرد. داد کشید:

- یعنی الان نزدیک دو هفته ست هلیا رو برده؟... پس شما اینجا چه غلطی میکردین؟... تو اون مهمونی کوفتی هیچکس حواسش به هلیا نبوده که اون عوضی بردتش؟

نیما - هلیا گفته بود دوستش دم در کارش داشته خب ما از کجا می فهمیدیم؟

دندان هایش را چنان بهم می سایید که در آستانه ی شکستن بودند. عقب گرد کرد و از خانه بیرون زد... مهناز بلند صدایش کرد اما فایده نداشت. بهمن و نیما کفش هایشان را پشت پا انداختند و پشت سرش دویدند.

فصل دوم

نیما و بهمن پشت بند آریان از ماشین پیاده شدند. آریان خشمگینانه به طرف در سفید رنگ رفت. بهمن دوید تا خودش را به او برساند. دستش را که برای زنگ زدن بالا برده بود گرفت.

- صبر کن آریان.

دستش را از دست بهمن کشید.

- برو بهمن. خودت میدونی شوخی ندارم میزنم ناکارت میکنم بذار کارمو بکنم.

نیما دخالت کرد.

- آروم باش. یه دقه آروم باش گوش کن.

آریان - شما منتظرین که چی بشه؟ من هلیا رو سپردم دست شما. گفتم مراقبش باشین

شما چیکار کردین؟ با امانت من چیکار کردین؟ چرا نمیدارین یه غلطی کنم؟ به جای

اینکه کمکم کنین جلومو میگیرین؟

به دیوار تکیه داد تا بر خود مسلط شود. نیما جلو رفت.

- به جون مامان که همه کسمونه قسم ما دست رو دست نداشتیم. کل شهرو بالا پایین

کردیم واسه پیدا کردنش... ولی نبود. هر جایی که فکر کنی سر زدیم. اصلا سندش

آقا جونه. آقا جون بیچاره از نگرانی هلیا دق کرد. د چرا نمیفهمی؟ یکم انصاف داشته

باش... من درکت میکنم. همه درکت میکنیم. خواهش میکنم سعی کن منطقی عمل

کنی... خب؟

چند ثانیه صبر کرد و دوباره تکرار کرد:

- خب؟

آریان سرش را بلند کرد و نفس عمیقی کشید.

- باشه.

نیما را به عقب راند و زنگ را فشار داد. مدتی طول کشید تا آیفون را برداشتند.

- کیه؟

صدای هانیه خانم بود.

آریان: درو باز کنین.

هانیه چند ثانیه صبر کرد و بعد با تردید پرسید:

-تویی آریان؟

-باز کنین درو.

آیفون قطع شد. بهمن پرسید:

-میخوای چیکار کنی؟ اونا از هیچی خبر ندارن.

آریان فقط سرش را تکان داد و چیزی نگفت. در با صدای تیکی باز شد اما کسی نیامده بود. در را باز کرد و وارد شد. بهمن و نیما هم دنبالش... آریان وسط حیاط ایستاد.

سام از داخل خانه بیرون آمد. از چهره ی برافروخته ی آریان همه چیز دستگیرش شد. جفت دمپایی که جلوی در بود را پا کرد و با تی شرت و شلوار راحتی وارد حیاط شد. نزدیک رفت.

-سلام.

آریان: میدونی واسه چی اومدم.

جمله اش خبری بود.

-آره میدونم. بیا بریم داخل حرف بزنیم.

به محض تمام شدن جمله اش ضربه ی محکمی از پشت آریان بر صورتش وارد شد که سام را عقب فرستاد.

آریان: هلیا کجاست؟

بهمن بازوی آریان را گرفت و نیما داد زد:

-آریان!-

سام صاف ایستاد و لب زخمی اش را پاک کرد. رو به او گفت:

- باور کن من خبر ندارم.

- دروغ میگی. تو خبر نداری پس کی داره؟... یا لا حرف بزن هلیا کجاست؟

نیما: راست میگه نمیدونه.

آریان: دروغ میگه. اینو اون داداش شارلاتانش جیک و پوکشون با همه. حرف بزن تا همینجا دخلتو نیاوردم.

سام: به خدا نمیدونم. باور کن راست میگم. شاهین مریضه... دکترش گفته بود باید بستری بشه. قبول نکرد. دیوونه تر شد. من خبر ندارم کجاست...

آریان: اون روانی دیوار کوتاه تر از زن من پیدا نکرد؟ آخه هلیا چه گناهی کرده بود؟
سام پوزخند زد.

- یعنی تو نمیدونی؟... چرا خودتو میزنی به اون راه؟ شاهین سر هلیا به این روز افتاد. تو و هلیا ازدواج کردین و رفتین عشق و حال برادر بیچاره منو قال گذاشتین... نمیدونی چه حالی پیدا کرد. همش تهدید میکرد که خودشو میکشه... تو رو میکشه اونو میکشه. شاهین از بچگی میخواستش تو یهو از یه جای دیگه سر و کله ت پیدا شد و دلشو قاپیدی...

آریان حرفش را قطع کرد.

- صبر کن صبر کن... الان چی گفتی؟... گفتی تهدید میکرده؟ یعنی تو میدونستی؟ خبر داشتی که داشته نقشه میکشیده و کاری نکردین؟

- بهت میگم مریضه. مرییض... بیمار روانی میفهمی چیه؟ یه همچین آدمی حرفاش ثباتی نداره که بخوایم اهمیت بدیم. یه روز تهدید میکرد روز بعدی گریه.

آقا رضا و هانیه خانم از خانه بیرون آمدند. آریان مستاصل از بهمن فاصله گرفت و روی پله های مقابل در ورودی نشست. سرش را میان دستانش گرفت و سکوت کرد. همگی گیج شده بودند. آریان با دانستن بیماری شاهین بیش از پیش نگران شده بود.

ساعت دوازده و نیم نیمه شب بود.

بهمن خطاب به سام گفت:

-تو این مدت زنگی چیزی نزده به شما؟

هانیه خانم جواب داد.

-نه هیچی. تلفنای هممونو پلیس کنترل میکنه..اونم احتمالا میدونه.

سپس رو به روی آریان بر زانو نشست و با چشمانی اشک آلود گفت:

-حرفمونو باور کن پسر. به خدا دل خودمونم خونه... منم کمتر از تو نگران هلیا نیستیم. اونم مثل دختر خودم بود. من نگران هر دوشونم. قسم میخورم هر خبری شد بهت بگم...خودم بهت میگم.

آریان سر بلند کرد و رو به سام گفت:

-جای خاصی نداشت که بره اونجا؟ خونه ای ویلایی...دوستی چیزی؟

سام: از همه ی دوست و رفیقاش سراغشو گرفتم. نه پیش اونا رفته نه ویلای آقابرگمون.

مکثی کرد و از روی زمین بلند شد. بدون حرف دیگری از خانه خارج شد. هانیه خانم دستی به سرش گرفت و جای قبلی آریان نشست و گریه کنان زمزمه کرد:

-این چه مصیبتیه ای خدا...

نیما و بهمن خداحافظی کردند و رفتند.

نتوانستند به ماشین آریان برسند. قبل از رسیدنشان ماشینش را به حرکت درآورد. نیما دستی به ریشش کشید.

—چیکار کنیم بهمن؟

—نمیدونم. وقتی خودمو جاش میذارم.... اوف خیلی سخته. جای اون بودم بد تر میکردم.

—منم انتظار بدتر از اینو داشتم... بشین بریم. حتما میره خونه ش.

در حالی که سوار میشدند بهمن گفت:

—به نظرم به تنهایی نیاز داره. الان اگه بریم راهیمون میکنه !

سوار شدند و در را بستند. قبل از حرکت سام از خانه بیرون آمد.

—بهمن.

به داخل ماشین خم شد و ادامه داد.

—اگه خبری شد به منم بگین.

نیما و بهمن سرشان را تکان دادند و بعد از خداحافظی حرکت کردند.

مهناز خانم روی مبل نشسته بود و با نگرانی در جایش عقب و جلو میشد. طرلان با

لیوانی پر از آب قند بیرون آمد و کنارش نشست.

—بیا خاله. بخور انقدر نگران نباش ایشالا به خیر میگذره.

—خداکنه به خیر بگذره... تو امشب میمونی پیشم؟

—دلم میخواد بمونم ولی بابا رفته ماموریت و مامان خونه تنهاست.

—صبر کن نیما بیاد برسونت.

—نه خاله مرسی دو تا کوچه که بیشتر نیست.

- دو تا کوچه باشه. ساعت یکه خاله جان.

قبل از جواب طرلان در خانه باز و بسته شد. مهناز خانم از جا برخاست و به استقبال پسرش رفت. نیما با هر دو سلام کرد.

مهناز: چی شد؟ پس آریان کو؟

- رفت خونه ی خودش.

- نباید تنه‌اش می‌داشتی مادر. کاش میرفتی پیشش.

- به نظرت راهم میده؟... نگران نباش قربونت برم فردا صبح اول وقت میرم سراغش.

- بیچاره بچم. خدا عاقبتمونو به خیر کنه.

به گریه افتاد. طرلان در آغوشش گرفت.

- آروم باش خاله. ایشالا همه چیز درست میشه. با خودت اینجوری نکن تو رو خدا...

بی توجه به طرلان خطاب به نیما گفت:

- نصفه شبه مادر طرلانو برسون خوشو بیا. خوب نیست این موقع تنها بره.

- باشه.

از طرلان جدا شد و تلوتلو خوران به اتاقش رفت. او هم با چهره ای ماتم زده کیف کولیش را برداشت و با هم بیرون رفتند. سوار آسانسور که شدند قبل از اینکه نیما دکمه پارکینگ را فشار دهد گفت:

- اگه میشه پیاده بریم.

- باشه.

میانه راه در حالی که در امتداد پیاده رو و سکوت نیمه شب دوشادوش هم قدم بر میداشتند طرلان سکوت را شکست.

-آریان چیکار کرد؟

نیما دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو برد.

-خودت چی فکر میکنی؟

-والا با اون عصبانیت هر فکری میشه کرد.

-هیچی این وسط فقط سام بیچاره مشت خورد. یکم داد و بیداد کرد. وقتیم فهمید چیزی دستگیرش نمیشه گذاشت رفت.

-حدس میزنی هلیا الان کجاست؟

نیما ابروهایش را بالا انداخت و سرش را تکان داد.

-نمیدونم...

-هیچوقت فکر نمیکردم شاهین اینطوری بشه. عشق با آدم چه کارا که نمیکنه...

نیما لبخند تلخی زد.

-آره واقعا... اما حیف اسم عشقه که بذاری رو کارای اون روانی ...

طهران - اوکی ممنون که رسوندیم.

نیما - مواظب خودت باش.

جلوی در خانه از یکدیگر خداحافظی کردند و به خانه رفتند.

فصل سوم

از صدای زنگ موبایلش چشم باز کرد. ناله کنان از ناراحتی محل خوابش از روی کاناپه بلند شد و نشست. چشم گرداند با دیدن گوشی دست برد و جواب داد. اصلا به خاطر نمی آورد دیشب چه موقع به خواب رفته بود.

آریان: الو؟

صدای شاهین برق را از سرش پراند.

-چطوری کله خر؟!

بی اراده از جا پرید.

-زنمو کجا بردی عوضی؟

شاهین مستانه خندید.

-زنت؟... کدوم زنت؟

-میگم با هلیا چیکار کردی؟

-هیچی دارم باهاش زندگی میکنم. از اولشم مال من بود. تو دزدیدیش.

-چی؟

-نمیدونی چه کیفی میده با عشقت زندگی کنی...

-شاهین یا ولش میکنی یا...

-یا چی؟ میخوای چیکار کنی؟ ها؟

حرص آلود گفت:

-شاهین.

با تمسخر گفت:

-شاهین شاهین... هر چند بار که دوست داری صدام بزن و جلز و ولز کن. اما کاری

ازت بر نمیاد. هلیا جاش خوبه خوبه. البته متاسفم که دختر کوچولوت پرواز کرد و به

آسمونا رفت!...

-چی گفتی؟

-گفتم کوچولوت پرید...

-میکشمت عوضی..

داد زد:

-میکشمت عوضییی..

تماس قطع شد. بلافاصله شماره اش را گرفت و صدای ضبط شده اعلام کرد که دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است. مشتش را در هوا کوبید. بار دیگر سوئیچش را برداشت و از خانه خارج شد.

قبل از اینکه از در پارکینگ بالا بیاید اتومبیل نیما مقابلش ایستاد. بوق ممتد و گوش خراشی زد اما نیما عوض حرکت کردن پیاده شد. به شیشه بسته کوبید.

-کجا میخوای بری؟

آریان شیشه را پایین فرستاد.

-خونه زن دایی هانیه.

-وای آریان دیشب که دیدی اون بنده خداها هیچی نمیدونن.

-کاری با اونا ندارم...همین الان شاهین زنگ زد!

نیما با تعجب گفت:

-شاهین؟!

-آره. ماشینتو بردار نیما زود باش.

به خودش آمد.

-لازم نیست. ماشینو برگردون با هم میریم.

بی حرف گفته اش را انجام داد...

با بلند شدن صدای زنگ، سام دست از کار کشید و سرش را از روی نقشه بلند کرد. بعد از مکث کوتاهی قلمش را رها کرد و از اتاق بیرون رفت. خطاب به مادرش پرسید:

- کی بود؟

- آریان و نیما.

با خودش حرف زد.

سام: باز چی میخوان؟

این بار وارد خانه شدند. از رفتار آریان معلوم بود که نگران و مضطرب است.

سام: چی شده؟

آریان: من ادرس و شماره دکتره شاهینو میخوام.

هانیه خانم: اون واسه چی؟

نیما توضیح داد.

- شاهین امروز زنگ زده بهش.

سام متعجب شد.

- چی گفت؟

آریان: شاید بتونم با کمک دکترش پیدااش کنم یه نشونی چیزی بدین بهم.

هانیه خانم بی حرف راهی اتاق شد. از داخل کشو کارتی برداشت و بازگشت. مقابل آریان ایستاد.

- بیا. این کارتشه. فقط تو رو خدا...

به نیما نگاه کرد.

– شما رو به روح تازه رفته تون قسم کاری نکنین بلایی سر شاهینم بیاد. اون مریضه. کاراش دست خودش نیست.

آریان سری تکان داد و زیر لب خداحافظی کرد و رفت. نیما اما با نرمش گفت:
– نگران نباش هانیه خانم. خداحافظ.

به طرف در برگشت. سام گفت:

– وایسا... منم میام الان.

نیما: باشه تو ماشین منتظریم.

در راننده را باز کرد و کنار آریان نشست. آریان وقتی دید حرکت نمیکند پرسید:

– چرا راه نمیافتی؟

– سام هم میخواد بیاد.

– لازم نیست حرکت کن.

– چته آریان؟ عه... شاهین برداشته برده تو چرا کاسه کوزه هارو سر اون میشکنی؟ باور کن سام طرف توئه.

– هه هه... طرف من؟

– آره طرف تو.

– مثل اینکه دیشبو فراموش کردی چطوری سنگ برادر جونشو به سینه میزد.

نیما مکثی کرد و گفت:

– به هر حال باید باهاش راه بیای بهش نیاز داریم.

– دارم راه میام که الان داره صاف صاف راه میره وگرنه الان با فرش خونشون یکی بود...

– آریان...

– میدونی شاهین زنگ زد چی بهم گفت؟... شما میدونستین بچم از دستم رفته؟... معلوم نیست چه بلایی داره سرش میاره. از من چه انتظاری داری نیما؟.. دلش برای برادرش میسوخت... عجب دردی در سینه داشت. چه غمی در چشمانش نشست. معلوم بود که به شدت خود داری می کند... درکش می کرد. حتی شاید به اندازه خود او ناراحت و پر کینه شده بود. اما باید یکی، دیگری را آرام می کرد..

– خيله خب اومدش بس کن.

سام در خانه شان را بست و عقب ماشین سوار شد.

مطب دکتر را پیدا کردند. هر سه پیاده شدند و داخل رفتند... دو سه نفر روی صندلی به انتظار نشسته بودند و منشی مشغول یادداشت چیزی بود. بعد از احساس ورود کسی سر بلند کرد. قیافه ی سام را شناخت. لبخند زنان گفت:

– سلام آقای ابتهاج. خوش اومدین.

سام نزدیک تر رفت.

– سلام. دکتر سرشون شلوغه؟

منشی به بیمار ها اشاره کرد.

– بله میبینید که. چطور؟ نوبت میخواید؟

آریان به میانشان رفت:

– خانم من باید همین الان دکترتونو ببینم.

منشی با ملاطفت رفتار کرد:

-الان همیشه آقای محترم میبینید که همه از قبل وقت گرفتن.

آریان بی حوصله جلوتر رفت یک دستش را روی میز گذاشت و به طرف منشی خم شد.

-بینید خانم محترم من تو شرایطی نیستم که منتظر بشم. هر کی الان داخله من بعدش میرم داخل.

-اگر تونستید بقیه رو راضی کنین بفرمایین تو.

بعد از شنیدن این حرف به عقب چرخید و رو به کسانی که آماده ی مخالفت بودند گفت:

-خانما. آقایون...مشکل خیلی بزرگی واسم پیش اومده. برام امکان نداره منتظر بمونم. خواهشا اجازه بدین زودتر از شما برم تو.

زنی حق به جانب اعتراض کرد:

-نه خیر همیشه. ما هم کارو زندگی داریم فکر کردین فقط خودتون مشکل دارین؟

و بقیه به تبع به مخالفت پرداختند. آریان کلافه رو برگرداند. نیما شانه اش را فشرد و به آرامش دعوتش کرد...در همین زمان در باز شد و دکتر تیموری همراه بیماری که پیشش بود بیرون آمد. صدای اعتراض را شنیده بود. رو به منشی پرسید:

-چه اتفاقی افتاده خانم؟

به آریان اشاره کرد.

-این آقا میگن کار فوری دارن و میخوان زودتر از بقیه بیان تو.

سام به طرف دکتر رفت.

– آقای دکتر من برادر شاهینم یادتون میاد؟

دکتر بعد از نگاهی کلی گفت:

– بله یادمه.

– هنوز مشکل برادرم حل نشده. این آقا هم شوهر همون خانمین که بهتون گفتم. تازه از سفر برگشته.

دکتر تیموری بحرانی بودن شرایط را درک کرد. خطاب به بقیه مراجعین گفت:

– از همتون عذر میخوام. اما لطفا یکم بیشتر منتظر بمونید.

زنی که دفعه ی قبل معترض شده بود از جا برخاست.

– یعنی چی آقا؟ همه جا پارتی بازیه؟... مگه من بازیچه دست شما؟ من الان یک ماهه تو نوبتم.

دکتر: آرام باشین خانم. شرایط این آقا فرق میکنه. این همه صبر کردین یکم دیگه هم صبر کنید.

سپس نیما و آریان و سام را به داخل راهنمایی کرد.

دکتر تیموری رو به آریان کرد.

– خوش اومدین آقای...

نیما جمله اش را کامل کرد.

– ایرانی.

دکتر: آقای ایرانی. من در خدمتم.

آریان: ازتون میخوام کمکم کنید.

دکتر: اول از هر چیز بهتره بگم جناب ابتهاج و خانوادشون و خانواده شما بعد از کاری که شاهین کرد پیشم اومدن. از شرایطتون آگاهم و متاسفم. الانم هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم.

آریان: امروز شاهین بهم زنگ زد. میدونم بیشتر از اینکه دنبال هلیا باشه میخواد منو بچزونه واسه همین بیشتر میترسم.

—چیز خاصی گفت؟

—نه. فقط یه اظهار وجود کرد... من زود تر از موعود از سفرم برگشتم. وقتی شاهین انقدر زود فهمیده من برگشتم و بهم زنگ زده مطمئنم یکی بهش خبر داده. اما نمیدونم کی؟

سام پوزخند زد:

—لابد منظورت منم آره؟

—چرا که نه؟

سام: واقعا که دست مریزاد بعد از چند سال رفاقت.

دکتر مداخله کرد:

—آقایون آروم باشین... با دعوا و جروبخت کاری از پیش نمیره. باید برای پیدا کردن او نی که میگی با شاهین در ارتباطه کار دیگه ای بکنیم.

نیما: چه کاری؟

—باید ماجرا رو تعریف کنید. از وقتی که آریان وارد زندگی هلیا شد... هر سه تاتون تعریف کنید. از دید خودتون. اینطوری حتی شاید بفهمید کجا رفته. قبوله؟
آریان: باشه.

نیما: خوبه. به نظرم خیلی کمک میکنه.

سام: ما تا باید بریم بیرون؟

دکتر: اگه برید بهتره. راحت تر میتونید صحبت کنید.

نیما و سام از اتاق بیرون رفتند.

دکتر: میتونم آریان صدات کنم؟ مشکلی نداری؟

— نه مشکلی نیست.

— خب. پس شروع کن. میدونم شرایط روحیت زیاد مساعد نیست اما سعی کن در آرامش تعریف کنیو چیزو جا نندازی.

آریان سعی کرد تمرکز کند و روزهای اول را به یاد بیاورد. روزهای آشنایی با هلیا...

— منو سام هم دانشگاهی بودیم ولی بعد از سه سال دوستیمون شکل گرفت. بعد از محکم تر شدن رفاقتمون با شاهینم آشنا شدم. درسم تو دانشگاه خوب بود. بورسیه شدم به فرانسه... درسم که تموم شد و برگشتم مادرم برام مهمونی مفصلی گرفت. زنگ زدم به سامو گفتم همراه شاهین بیان هر کیو هم خواستن با خودشون بیارن... اونجا بود که برای اولین بار هلیا رو دیدم.....

نیما:

منم اولین بار بود که هلیا رو میدیدم. یه دختر پر انرژی و گرم... با قیافه ی شرقی... ساده و پر از شیطنت های ریز که انگار تو ذاتش بود و برای هیچکدوم از طنازیش ادا در نمیآورد. خود آریان بهم گفت که دختر عمه ی ناتنی سامه... جسارتی توش بود که آدمو جذب میکرد. آریانم مستثنا نبود. سر یه بحثو با آریان باز کردن و تا دو سه ساعت حرف زدن و بقیه رو هم وارد بحثشون کردن. اون شد شروع دور همیامون... یعنی من، آریان، سام، شاهین، هلیا و طرلان که دختر خالمه... به راحتی

فهمیدم شاهین به هلیا علاقه داره...سام میدونست. خود هلیا هم میدونست و آریان هیچ اهمیتی به این موضوع نمیداد و مدام با هلیا مشغول صحبت بودن. شاهینم مسلماً حساس شد. با هم اختلاف پیدا کردن...و وقتی کار به جر و بحث کشید که هلیا از آریان دفاع کرد. اونم در برابر حرفای شاهین...اوضاع از همونجا بهم ریخت.

سام:

از اون روز تقریباً دیگه هفت روز هفته شاهین عصبانی بود و حوصله هیچکسو نداشت. هی زنگ میزد به هلیا...با هم دعوا میکردن. هلیا قهر میکرد شاهینم میرفت معذرت خواهی و منت کشی. خیلی اوضاع قمر در عقربی شده بود. یه روز درومد و گفت بلند شین بریم خواستگاری هلیا! هممون شوکه شدیم. هلیا دختر آزادی بود و کلی برنامه داشت واسه آیندش اصلاً خیال ازدواج به سرش نمیزد. گل و شیرینی گرفتیم و رفتیم خواستگاری...نتیجه همون بود که فکر میکردم. گفت نه! گفت آمادگی نداره و تا چند سال دیگه هم قصد نداره به ازدواج فکر کنه.

شاهین بدتر شد. همه مونو دیوونه کرده بود. اکثر اوقات خونه نمیومند. عصبی میشد. یه روز آریان زنگ زد و قرار یه تفریح دورهمی گذاشت. شاهین گفت نیامد. من تنها رفتم. اون بار یه عضو جدیدم آورده بودن. اسمش بهمن بود. پسر عمه ی نیما و آریان...اون روز طرلان یه حرفی زد. گرچه شوخی بود اما کم کم جدی شد. گفت آریان و هلیا چقدر بهم میان. همین...خدا رو شکر کردم که شاهین نیومده بود!

آریان:

حرف طرلان مثل یه تلنگر بود. اگر قبل از اون بهش فکر نمیکردم از اون به بعد تمام فکر و ذکر رفت سمت هلیا...روز و شب بهش فکر میکردم. دقیقه هارو میشماردم تا دوباره بینمش...بیشترین تنظیم کننده وقت واسه دورهمی من بودم. هلیا هم پایه ثابت بود. واقعاً بهش علاقه مند شده بودم. اول به خودش گفتم تا نظر خودشو بدونم. غرورم برام مهم بود. نمیخواستم برم خواستگاریو جواب رد بشنوم. خیلی جا خورد. انگار اصلاً

انتظار نداشت اینو بهش بگم. ازم خواست بذارم یکم فکر کنه. گفت دورهمی بعدی جوابمو میده.... قرار بعدیمون یک ماه بعد بود. استرسی غیرعادی به جونم افتاده بود. اما با جوابش حس کسو پیدا کردم که از غرق شدن نجات پیدا کرده. بهم ابراز علاقه کرد. رو ابرا بودم. رو ابرا... با مادرم حرف زدمو راهی شدیم خنوشون.

سام:

بهمن پسر خوبی بود. باهاش بهمون خوش میگذشت. بعد از سه ماه و با کمک بهمن شاهینو راضی کردیم با ما بیاد. سه تایی رفتیم سر قرار... طرلان نیومده بود. گویا سر درد داشت. آریان از محل کار جدیدش تعریف کرد کلی تبریک گفتیم بهش... با هم هم رشته بودیم. هر دو مهندسی عمران خونده بودیم. وقتی تعریفاشو کرد گفت یه خبر داغ و جدید داره برامون... تیر خلاص شاهینو با حرفش زد. خبر نامزدیش با هلیا...!! وقتی که گفت شاهین کاری نکرد. در واقع وقت لازم داشت واسه تحلیل کردنش. آریان دعوتمون کرد به جشن نامزدی که قرار بود بگیره. بعد این حرفش شاهین قاطی کرد.

چنان دعوایی با آریان راه انداخت که کارشون به کلانتری کشید. دو تاشون آش و لاش شده بودن... سر آریان و دست شاهین داغون شد. خانواده ها وساطت کردن و هیچکدوم بازداشت نشدن. بعد از کلانتری اوضاعی بود بین هلیا و شاهین. تو عمرم ندیده بودم اون دو تا اونطوری دعوا کنن...

آریان:

روزای بدی بود. همه ناراحت بودیم. جشن نامزدی عقب افتاد. دو تا خانواده با هم قهر بودن. خانواده هلیا و خانواده شاهین... چند روز بعد از دعوامون هلیا با لب پاره شده اومد پیشم. کار خود نامردش بود. حیف که مانع شد و ازم خواست ماجرا رو کش ندیم و گرنه دعوای بدی باهاش میکردم. از شاهین متنفر بودم... زخمم که خوب شد جشنو برگزار کردیم. بدون حضور داییش و زن و بچه هاش! جشن خوبی بود اما تقریباً

وسطاش پسره ی روانی اومد و آبرومونو برد...داد و بیداد.میگفت من زنشو دزدیدم.میگفت نمیداره یه آب خوش از گلومون پایین بره.دعوا من شد ولی نداشتن بالا بگیره.

دو روز بعدش رفتم دم خونشون و از خانوادش خواستم جلوی پسرشونو بگیرن.اگر همون کارو تو مراسم عقد و عروسیمون انجام میداد دیگه آبرو واسمون نمیموند. هلیا نگران بود.بهش گفتم بعد از مراسم میریم فرانسه و ماه عسلمونو اونجا میمونیم. سام:

اون دو تا رفتن...زندگی ما اینجا به یه جهنم واقعی تبدیل شده بود.الکی و سر هر چیز کوچیک و بزرگی دعوا میکرد و صداشو میبرد بالا...بعدش میرفت بیرون و دیر وقت برمیگشت.همین روال ادامه داشت.یه روز یکی از دوستانم بهم گفت داداشمو با چند تا ساقی مواد دیده.باورم نشد.

یه روز که از خونه زد بیرون دنبالش راه افتادم.دلم میخواست بمیرم و اون صحنه رو نبینم.تو یه خرابه شروع کرد به مواد کشیدن.حتی...حتی سرنگو تو دستش دیدم...خیلی بهم ریختم.قبل از اینکه تزریق کنه یقه شو گرفتم و تا میخوردم زدمش...هم خودشو هم بقیه مردای نئشه ای که پیشش بودن.مرده شو ترجیح میدادم به اون وضعش...!به زور بردمش خونه.مادر و پدرم خونه نبودن.تو حیاط دوباره به باد کتک گرفتمش...در حالت عادی امکان نداشت زورم بهش برسه ولی اون شب هیچ دفاعی از خودش نمیکرد.تازه میخندید.بهش گفتم آخه بی معرفت...نفهم...به خودت رحم نمیکنی به مامانم رحم نکردی؟میدونی اگه بفهمه چقدر غصه میخوره؟!گفتم همین فردا میری دنبال ترک...گفتم به مامان میگم دعوا کردیو به این روز افتادی...فایده نداشت.حال طبیعی نداشت.مامان که اومد جلوی پدرم با وقاحت تمام گفت معتاد شده.

اصلا...خدای من...

با دست صورتش را مالید. حالش بد بود از فکر کردن و یادآوری آن روزها... دکتر با تلفن تقاضای لیوانی آب کرد. بعد از اینکه منشی آب را آورد و رفت دکتر لیوان را مقابل سام گذاشت:

– آروم باشید آقای ابتهاج. این آب حالتونو بهتر میکنه. بخورید.

صورتش قرمز شده بود. آب را نوشید تا التهاب درونش را کم کند. سپس ادامه داد.

– دیگه نکشید. ترک کرد. اما حال روحیش از قلم بد تر شد. به معنای واقعی دیوونه شده بود. اسم شما رو بابا از یکی از دوستاشون شنیده بودن... به هر بدبختی بود آوردیمش اینجا... بعد از اینکه شما گفتین باید بستری شه... نمیدونین چه المشنگه ای به راه انداخت. انفهمیدم چطور فهمید آریان از ایران رفته و شروع کرد به اذیت کردن هلیای بیچاره... مزاحمش میشد. تهدیدش میکرد. آخر سرم یه شب یواشکی زد بیرون. پیغام گذاشته بود با هلیا فرار کرده. بقیه شم خودتون میدونید.

فصل چهارم

دوباره هرسه در اتاق نشسته بودند. دکتر تیموری به خوبی حرف هایشان را گوش داده بود.

دکتر: خب. حرف های سه تاتونو شنیدم. الان که خاطراتو مرور کردید به کسی مشکوک نشدید؟

آریان: به کسی نه. و از هلیا هم مطمئنم اون رفتارش تغییر نمیکرد. منظورم اینه که برای کسی جلب توجه نمیکنه. پس دیوونگی شاهین تقصیر اون نیست.

دکتر: شما چطور آقا نیما؟

– منم نه. آخه همه چیز همونطوری بود که باید باشه.

سام هم سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

دکتر: بسیار خب. برای امروز کافیه. به منشی میگم واسه چند روز دیگه بهتون وقت بده. بیاین تا اطلاعاتی درمورد شاهین بهتون بدم. روی رفتار اطرافیانتون هم بیشتر دقت کنید.

هر سه از مطب خارج شدند. سام را به خانه شان رساندند. آریان به شدت در فکر بود.
-آریان.

جوابی نشنید.

-آریان... آریان با توام.

تکانی خورد و سرش را برگرداند.

-بله.

-به چی فکر میکنی؟

-به اینکه خبررسون شاهین از دور و بریای ماست.

-مثلا کی؟ بهمن؟!

-نه بابا چی میگی؟

-شاید مامان خودش. چرا اون نباشه؟

-آره ولی از کجا مطمئن شیم؟

-میتونیم بپاییمشون. اگر سام کمک کنه.

-سام طرف برادرشه. حتی اگه اینطوری نشون نده.

-شاید خودش.

-نمیدونم.

-فعلا بیا بریم خونه استراحت کن. یه چیزی بخور... ببینم از دیروز تا حالا چیزی خوردی؟

-نه.

-دیوانه ی کله خر... پس میبرمت خونه.

-نه. میخوام برم خونه خودمون.

-آریان.

-اونجا غذا هست. نگران نباش. نیاز دارم تنها باشم.

نیما پوفی کرد و فرمانش را چرخاند.

باز هم خانه ساکت بود. انقدر ساکت که اگر کمی دقت میکرد صدای قلبش را هم میشنید. تعدادی از چراغ ها را روشن کرد و روی مبل خودش را رها کرد. دست هایش را از دو طرف باز کرد و سرش را به پشت تکیه داد.

خانه انگار اتمسفر هلیا را داشت. ابا خود فکر میکرد "الان در چه حال است؟... شاهین چه بلایی به سرش آورده؟" نگرانی طاقتش را طاق کرده بود. از خودش عصبی بود. که چرا به جواب ندادن های هلیا مشکوک نشده بود و پیگیری نکرده بود؟.. حالا ..

هلیا بی حال و سست از روی زمین بلند شد. دست به دیوار گرفت و کشان کشان به سمت در رفت. برای راه رفتن از دیوار کمک میگرفت. خیلی ضعیف شده بود....

دستگیره را کشید. ناامیدانه کارش را تکرار کرد. ولی بی فایده بود. در قفل بود. مشت های ناتوانش را به در کوبید. التماس گونه کمک خواست.

—تورو خدا درو باز کن... شاهییییین.

دیگر طاقت ایستادن نداشت. از روی در سر خورد و بر زمین نشست. لباس های گشاد و بلندی که بر تن داشت را بیشتر دور خودش پیچید. هوا برایش سردتر از یخ بود. بینی اش را بالا کشید و مظلومانه اشک ریخت. سرش را از پشت بر در چوبی کوبید.

—شاهین چرا انقدر اذیت می‌کنی؟... درو باز کن. دارم می‌میرم. همه جام درد می‌کنه.

باصدای چرخش کلید تن بی حالش را عقب تر کشید. شاهین وارد شد. بی حرف مقابلش روی زانو نشست و نگاهی اش کرد. هلیا اشک هایش را پاک کرد و لرزان گفت:

-چیه؟ داری کیف میکنی؟... خوشحالی که التماس می‌کنم؟

شاهین نفس عمیقی کشید.

-من نمیخواستم به این روز بیافتمی.خودت باعث شدی.

—مگہ چیکار کردم نامرد؟ چه ظلمی کردم؟

دست هلیا را گرفت و درحالی که آستینش را بالا میزد گفت:

—بزرگترین ظلمت این بود که پا گذاشتی رو دلم... در حالی که میدونستی چقدر... چقدر دوست دارم.

سر میله ی نازک را در پوست کبودش فرو کرد. ناله ی خفیفی کرد و چشمانش را بست... شاهین به آرامی سرنگ را بیرون کشید. بدن دخترک شل شده بود و مواد درون سرنگ کار خودش را انجام میداد. بدنش را از روی زمین بلند کرد و روی تشک پهن شده گذاشت.

دوباره از اتاق خارج شد و در را قفل کرد.

چرخه در خانه زد و سپس بیرون رفت. راه رستوران دم راهی که نزدیک خانه بود را در پیش گرفت. از پشت پیشخوان سفارش دو دست غذا داد. با لرزیدن موبایلش از رستوران چرک و قدیمی خارج شد.

- الو.

...

- مثل همیشه. چه خبر؟

...

با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. طوری میخندید انگار خنده دار ترین جوک جهان را شنیده بود...

- رفتن پیش اون کودن؟ خب... چیزی هم دستگیرشون شد؟

...

- میدونستم. خیال کرده به این آسونی است. پسره ی کله خر...

...

- نه. لازم نیست. ممکنه شک کنه. کار دارم چیز دیگه هم هست که بگی؟

...

- باشه توهم. خدا حافظ.

موبایل را به جیبش برگرداند و وارد رستوران شد. غذاها را تحویل گرفت و دوباره به سمت خانه برگشت.

سینی غذا را بر زمین گذاشت و کنارش نشست.

–هلیا؟ پاشو شام آوردم برات.

با اکراه چشم باز کرد. خیلی گرسنه بود اما گفت:

–نمیخوام.

–یعنی چی نمیخوام؟ صبح تا حالا که چیزی نخوردی.

–صبح تا حالا زندانی بودم. مثل همه ی این مدت زندونی توی دیو بودم. الانم شام

نمیخوام برو بیرون.

شاهین پوزخند زد.

–باز دوباره میخوای اون رومو بالا بیاری آره؟

–عه؟ مگه تو روی دیگه ای هم داری؟ از این روانی تر که دیگه نمی...

با پشت دست بر دهانش کوبید و حرفش را قطع کرد!

–اگه یه بار دیگه بهم گفتی روانی دندوناتو خورد میکنم.

هلیا زیر لب دشنامی گفت و شاهین از جا برخاست.

–دو ساعت دیگه برمیگردم. اگه نخورده بودی خودم بهت میخورونم.

همین که پشتش را به دخترک کرد هلیا از جا بلند شد. سینی غذا را به طرفش پرت کرد. همه ی برنج ها روی زمین ریختند. شاهین پشت سرش را نگاه کرد یک نگاه هم به هلیا و پس از مکث کوتاهی به سمتش حمله برد. با مشت و لگد به جانش افتاد. هلیا تنها جیغ میکشید و توان مقاومت در برابرش را نداشت.

نیم ساعت بعد دوباره تن کبود شده ی هلیا بود و تنهایی بین آن چهار دیواری... دوباره در قفل شده بود و او بیصدا اشک میریخت...

کف دستش را بر زمین گذاشت و سعی کرد بنشیند. از احساس له شدن دانه های برنج چندشش شد ولی اهمیت نداد. دست لرزانش را دراز کرد. بافت طوسی رنگش را که از تنش بیرون کشیده شده بود برداشت و دور خودش پیچید. آن اتاق همیشه سرد بود...

آریان ساکت و بهم ریخته به نقطه ای خیره شده بود... فکرهای آشفته در سرش چرخ میخورد. یک هفته گذشته بود... چه امیدهایی داشت وقتی بلیط برگشت به ایران را میخريد. حالا کجا بود؟... میان این همه فکر و مشکلات برای چه دست و پا میزد.

اطرافیانش یک داغ داشتند و او دو درد. به امید پدر شدن آمده بود... به امید همسرش... چقدر دلتنگش بود. نگرانش بود... نمیدانست باید کجا برود... چه کار کند... چطور از دست آن بی وجدان مریض نجاتش دهد؟

سینه اش مدتی بود میسوخت. کم اهمیت ترین مسئله همین درد بود.

چشمش به قاب عکس روبان دار افتاد. آن روبان سیاه چه تیری پرتاب میکرد!

پدرش را هم دیگر نداشت....

خاطره ای در ذهنش شکل گرفت:

"آریان: اون همه قره قروت واسه چی خریدی؟! تو به معده ی خودت رحم نمیکنی؟

هلیا: همین دوتا رو میگی؟ اینا که چیزی نیست. باید کیسه ی طرلانو ببینی.

- اصلا نمیفهمم چرا خانما انقدر ترشیجات دوست دارن؟

- همین دیگه درک نمیکنی. هیچوقت امتحان کردی؟ شاید خوشت اومدا.

- تنها چیز ترشی که خوردم آلوچه خشکی بود که مامانم درست میکنه.

- اونا که چیزی نیست. بذار رسیدیم یکم بهت میدم بخور تا بفهمی چیو از دست دادی.

بعد از گفتن این جمله طرلان هلیا را از پشت گرفت و به نقطه ای اشاره کرد:

-هلیا اونجارو ببین. قره هاش چشمک میزنن.

هلیا: کو؟...وای خدا نکشتت طرلان آقامون نمیذاره دیگه بخرم.

طرلان با تعجب رو کرد به آریان.

-وا آریان چرا نمیذاری؟!خسیس نباش دیگه.

-من که چیزی نگفتم برین مغازه رو خالی کنین.

طرلان و هلیا با خوشحالی به سمت مغازه ی میان بازار رفتند. آریان هم خواست دنبالشان برود اما چشمش به مغازه بغلی افتاد. لبخند شیطانی زد و راهش را تغییر داد. طرلان با اشتیاق قره ها را میچشید و هر کدام را میخواست برمیداشت. زمان حساب که فرا رسید پشت سرشان را نگاه کردند اما آریان را ندیدند. طرلان خندید و دم گوش هلیا گفت:

-فکر کنم از بس خریدیم جیبش خالی شده فرار کرده!

هلیا هم خندید و خودش حساب کرد. از دکان که خرج شدند شماره آریان را گرفتند و او گفت که کنار ماشین منتظرشان است. آن دوهم به طرف جایی که ماشین آریان پارک بود رفتند اما هر جا را که نگاه کردند او را نیافتند.

طرلان: پس کجاست؟یه بار دیگه بهش زنگ بزن.

هلیا: باشه.

بعد از شماره گیری همین که موبایل را دم گوشش گذاشت یک نفر با چهره ای زشت و کریه جلویشان پرید. هر دو همزمان جیغ زدند و عقب رفتند. مرد اما از خنده ریسه میرفت. صاف ایستاد و صورتک را برداشت. هلیا با حرص به طرفش رفت و ضربه ی محکمی به بازویش زد.

– خدا بگم چیکارت کنه آریان...مردم از ترس.

آریان عقب رفت و همانطور که میخندید گفت:

– عزیزم آروم باش زشته این رفتار رو میکنی.

– زشته؟ باشه. بذار برسیم خونه میدونم چیکار کنم باهات."

صدای نیما او را از گذشته به حال بازگرداند.

نیما: آریان؟...آریان کجایی؟

آریان: بله.

– چرا انقدر ساکتی؟...یکم پیش مامان مراعات کن از غصه ی تو داره دق میکنه دور از جونس.

بی توجه به حرف نیما گفت:

– میخوام برم پیش پلیس...اما دور از چشم همه. فقط منو تو...اونا بیشتر راهنمایی میکنن که چیکار کنیم...؟

نیما – اونا فقط میگن شما نگران نباشین ما کارمونو بلدیم...برو حاج خسرو رو ببین...هر روز خدا بست نشسته دم در اداره بلکه خبری بشنوه.

آریان – میدونم...دیدمش...اما باید خودم باهاشون صحبت کنم.

از جا برخاست. نیما هم تسلیم خواسته اش به دنبالش رفت. اما بعد از خداحافظی از مادرش تصمیم گرفت به طرلان بگوید تا اگر میتواند به خانه شان بیاید. تازگی ها فشارخون مادرش زیاد بالا و پایین میشد و نگرانش بود.

طرلان: الو؟

نیما: سلام طرلان خوبی؟

- ممنون تو چطوری؟
- خوبم. کجایی؟
- پای لپ تایم. دارم یه مقاله مینویسم.
- میتونی بیای پیش مامانم؟
- چطور؟ حالش خوبه؟
- آره خوبه. اما نگرانشم. نمیتونم خونه تنهانش بذارم. منو آریان جایی کار داریم .
- باز کجا میخواد بره؟
- مهم نیست. نگران نباش.
- باشه میرم. خدا حافظ.
- مواظب خودت باش.
- توهم همینطور.
- بعد از قطع تماس به راه افتادند.
- آریان: به کی زنگ زدی؟
- طرلان. خواستم بره پیش مامان.
- بعد از پارک ماشین با هم وارد اداره شدند. هر چه به اطراف چشم چرخاندند حاج خسرو را ندیدند. شکایتشان را تنظیم کردند. نیما خطاب به سروان نیک رو گفت:
- الان باید چیکا کنیم؟ شاهین از نظر روانی مشکل داره. ما بادکترشم صحبت کردیم. دکتر تیموری حتی تجویز کرده که بستری بشه.
- به تمام دوستای شاهین سرزدین؟

-آره.هم ما و هم خانواده خودش.

سروان نیک رو به آریان نگاه کرد:

-شما به کسی مشکوک نیستین آقای ایرانی؟

-البته.به برادرش سام ابتهاج.

نیما اعتراض کرد:

-چی میگی دیوانه؟چرا هنوز گیردادی به سام؟

سروان: لطفا اجازه بدین...چرا بهش مشکوکین؟

آریان: چون برادرشه.

نیما: این که دلیل نمیشه.داری بهش تهمت میزنی.اون تو مدتی که تو نبودی پا به پای ما یا حتی بیشتر دنبال هلیا بود.این نیست دستمزدش آریان.

آریان: بوده که بوده.شاید داشته فیلم درمیارورده.

نیما دلخور رو گرفت.

-واقعا که نامردی.

-میگی چیکار کنم؟بهش مشکوکم.قضیه سرهلیاست.میفهمی چی میگم؟کوتاه نمیام حتی اگه...

حرفش راخورد.اما نیما نگاه تندی به او انداخت.

-حتی اگه چی؟

-هیچی...فقط همون جناب سروان.دیگه کسی نیست.

-اگر معلوم شد گناهی نداشته چطوری تو چشماش نگاه میکنی؟

-تمومش میکنی یا نه نیما؟

با ترش رویی نگاهش کرد.

سروان: بسیار خب ما بررسی میکنیم. شما میتونید تشریف ببرید. بهتون زنگ میزنیم.

آریان: خیلی ممنون. خواهش میکنم عجله کنید... من نگرانشم. نمیخوام بالایی سرش بیاد.

سروان - نگران نباشید. ما همه ی تلاشمونو میکنیم.

از اداره خارج شدند. نیما از عصبانیت قرمز شده بود. پشت ماشین نشستند و راه افتادند.

نیما: منظور تو تو اداره فهمیدم.

-کدوم منظور؟

-اینکه اگه پاش بیافته به منم شک میکنی.

-چی؟!

-انکار نکن.

-اگه به تو شک داشتم که نمیاوردمت اینجا.

آیفون خانه به صدا درآمد. سام درحالی که با تلفن صحبت میکرد به آن سمت رفت. بادیدن طرلان به مخاطب تلفنش گفت:

-ببین الان کار دارم. بعدا بهت زنگ میزنم.

...-

-نه بابا همش خونه بودم.

....-

-باشه بهت خبر میدم. فعلا خدا حافظ.

دکمه ی باز شدن در را زد. رو به آینه دستی به موهایش کشید و در خانه را باز کرد. طرلان با چهره ای ناراحت وارد شد.

سام: علیک سلام.

-ولم کن حوصله ندارم.

-شما کی داشتی؟!

دختر روی مبل نشست. سام هم کنارش قرار گرفت.

سام: چه عجب یادی از ما کردی. اینطرفا پیدات نبود چند وقتی.

-فکرم مشغول شاهینه.

-چطور؟

-اون همه ی فکر و ذکرش شده هلیا و چزوندن آریان. احساس میکنم داره بازییم میده.

-اوه چه عالی. کی به این نتیجه ی سخت رسیدی؟

-مسخرم میکنی؟

-من...؟ من خودم مسخره همه عالمم.

طرلان سرش را میان دست گرفت.

-کله م داره میترکه. خواهشا تو دیگه بدترش نکن.

-چیه شاهین انقدر برای تو جذابه؟ اون دیوونه ست. مشکل داره. مدرک پزشکیتم

موجوده. واقعا نمیفهممت. فکر کردی حالا جواب تلفناتو میده یعنی از تو خوشش

میاد؟... چرا انقدر احمقی طرلان؟! شاهین واسه تو تره هم خورد نمیکنه. اون از اول عمرش تا حالا فقط یه دختری دوست داشته...

طرلان سریع سرش را بلند کرد و با نگاه تیزی گفت:

- لابد منظورت هلیاست. هه... تو نمیدونی. تو هیچی نمیدونی.

- چیه نمیدونم؟

- آدم با کسی که عاشقشه و دوستش داره چطور رفتار میکنه؟ مگه جز محبته؟ فکر میکنی الان هلیا درچه حاله؟ خیال کردی شاهین گذاشتش رو سرشو داره حلوا حلواش میکنه؟

- منظورت چیه؟

- منظورمو بعدا میفهمی. کلید کمد شاهینو بده.

- میخوای چیکار؟

- میخوام لباس بردارم براش.

سام پوفی کرد و لم داد.

- رو سر اپنه.

طرلان بلند شد و کلید را برداشت. به اتاق رفت. اندکی بعد سام هم برخاست و در چهارچوب در به کارهای طرلان خیره شد.

سام: انتخاب اشتباهه طرلان. آخر این بازی تو چوبشو میخوری. اگر دنبال محبتی کافیه اطرافتو بیشتر نگاه کنی.

- بیخیال سام. واسه این حرفا نیومدم.

-اما من باهات خیلی حرف دارم. تو انگار برعکسی. کسایی که دوست دارنو پس میزنی و چسبیدی به اونی که هیچ اهمیتی براش نداری.

طرلان با حرص لباس دستش را در ساک پرت کرد.

-من برای شاهین بی اهمیت نیستم.

-عه؟!...چند لحظه پیش گفתי احساس میکنم داره بازیم میده.

-ولم کن سامی داری میری رو اعصابم.

-دیدي خودتم شک داری...طرلان، از فکر شاهین بیایرون.

طرلان دیگر جوابش را نداد. ساک را برداشت و از کنار سام رد شد. بدون خدا حافظی رفت...

به آشپزخانه رفت. از یخچال شیشه آب را برداشت و چند قلمپ خورد. بعد با عصبانیت در یخچال را بهم کوبید.

-توهم مثل شاهین دیوونه ای!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

هلیا مثل همیشه پشت در چمپاتمه زده بود و در خود میپیچید. در جای خودش تکان میخورد و عقب و جلو میرفت. اما با شنیدن صدای زنانه ای از حرکت ایستاد و گوشش را به در چسباند. موهایش را پشت گوشش فرستاد تا بهتر بشنود. ولی حرف هایشان گنگ و نامفهوم بود. انگار از عمد آرام صحبت میکردند.

کنجکاو بود ببیند چه کسی است. به طرف قفل در رفت. چون خانه قدیمی بود در هایش نیز قفل های قدیمی داشت و میشد از سوراخ کلید آنطرف را دید. چشمش را ریز کرد و

دقیق شد. دختری پشت به او با شاهین صحبت میکرد. دختر یکی از دست هایش را کنار بدنش رها کرد.

هلیا احساس کرد شاید اشتباه میبیند. اما نه... خودش بود. همان دستبندی که خودش برای تولد طرلان برایش خریده بود. با خود گفت خب از آن دستبند ها را شاید هزار نفر دیگه هم داشته باشند.

دختر چرخید. هلیا با یک دست جلوی دهانش را گرفت. چشمانش از اشک پر شدند. باورش نمیشد... طرلان بود؟ خود طرلان؟ بهترین دوستش؟!

از پشت سوراخ کلید کنار رفت و روی زمین نشست. اشک هایش بر روی صورتش روان شده بودند. انگار این دنیای بیرحم جز نامردی کار دیگری بلد نبود. یعنی طرلان آن همه خاطره ی خوب را با هلیا فراموش کرده بود؟ چگونه دلش راضی به این کار شده بود؟! ...

طرلان رو به شاهین جدی گفت:

-تا کی میخوای ادامه بدی؟...دیگه واقعا دارم از همه چیز ناامید میشم. اصلا ببینم مگه تو منو دوست نداری؟ها؟

-میدونم چی میگی ولی مجبوری صبر کنی.

-تا کی میخوای نگهش داری؟

-طرلان به من اعتماد کن. صبر داشته باش. هوم؟...حالا بگو ببینم آریان در چه حاله؟

-از هر طرف میره به در بسته میخوره.

شاهین شروع به خندیدن کرد.

-وای قیافه ش باید جالب شده باشه. چه حیف که نمیتونم ببینم.

-شاهین اینبار میخوام یه جواب جدی بهم بگی. یه زمان مشخص. الان دو-سه هفته ست داری منو سر میدوونی. بگو کی این مسخره بازی رو تمومش میکنی؟

-مسخره بازی؟

-چقدر دیگه صبر کنم؟

-الان به من گفتی مسخره بازی؟ آره؟...اون حرفتو با من بودی؟

طرلان که خطر را حس کرده بود مردد پرسید.

-مگه رو این کارت اسم دیگه ای هم میشه گذاشت؟

-از اینجا برو بیرون طرلان. خدا حافظ.

-جواب منو ندادی.

شاهین داد زد.

-گفتم برو بیرون.

طرلان هم داد زد.

-بیخود میکنی سرم داد میزنی. خسته شدم از بس صبر کردم.

-خسته شدی که خسته شدی...گورتو گم کن برو بیرون. هری.

طرلان ناباورانه نگاهش کرد.

-همین؟

-آره همین. چیز بیشتری میخوای؟ توهم خسته م کردی. هی رو مغز من راه میری. هی

میگی زود باش زود باش. اصلا میخوام تا آخر عمر همینجا باشم توهم گمشو بیرون.

– خیلی عوضی هستی. اصلا میدونی چیه؟ همه راست میگن. تو دیوونه ای. روانی... زنجیری. نشونت میدم... حیف از من که بخاطر تو این کارا رو کردم. عوضی...

این را گفت و از خانه بیرون رفت. بغضش شکست و سرعت قدم هایش را بیشتر کرد. اما...

– آخ...

جسم طرلان روی زمین افتاد. پشت سرش شاهین با سنگ بزرگی ایستاده بود. انگار هنوز عصبانی بود. نشست و با سنگ چند ضربه ی محکم به سرش کوبید. خیالش که راحت شد نفس زنان به صورتش نگاه کرد.

خون زیادی از سرشکافته اش روی زمین میریخت. حیرت زده شده بود. انگار فهمیده بود چه کرده. با ترس عقب رفت.

از جا بلند شد و به داخل خانه دوید. دستانش خون آلود و لرزان شده بود. با کلید در اتاق را باز کرد. هلیا روی زمین نشسته بود و مظلومانه اشک میریخت. باورود شاهین سرش را بلند کرد. صورتش از اشک خیس بود. نگاهی به صورت وحشت زده و دست های خونین شاهین که افتاد ترسید.

– چی شده؟... خون... خون برای چیه؟

– بلند شو. باید بریم.

– کجا؟ چیشده شاهین؟

– گفتم بلندشومگه میخوای بمیری؟!

دستش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و دنبال خودش کشید. ساکی را که طرلان برایش آورده بود برداشت و بیرون رفت.

هلیا با دیدن جسم بی جان طرلان جیغ زد. دستش را از دست شاهین بیرون کشید. حالا دست او هم خونی بود. و میدانست خون کیست. به بدن دختر نزدیک شد. باز هم جیغ کشید.

–طرلان...

شاهین: بیا بریم.

جیغ کشید.

–کشتیش.... کشتیش...

شاهین جلو رفت و دستش را کشید. هلیا همچنان داد میزد و جیغ میکشید.

–ولم کن... طرلانو کشتی... کمک... کمک... تو رو خدا کمک کنین... ولم کن قاتل روانی. ولم کن... کمک...

اما در بین آن درخت ها و پیش آن خانه ی بین راهی هیچکس صدایش را نمیشنید. ماشین خودش خراب شده بود پس به طرف ماشین طرلان رفت در ماشین را باز کرد و به زور هلیا را داخلش انداخت. اما هلیا آرام نمیگرفت و پشت سر هم جیغ میکشید.

–طرلان.... طرلان... نه. ولم کن. ولم کن.

چنان کشیده ی محکمی به سر و صورتش زد که بیهوش شد و دیگر تولا نکرد. در را بست. چیز هایی که لازم داشت را از داخل خودروی خودش برداشت. پشت فرمان نشست و راه افتاد...

فصل پنجم

زهره خانم بار دیگر به ساعت نگاه کرد و رو به شوهرش گفت:

–روزبه ساعت ده شبه. من نگران طرلانم.

-نگران نباش خانم. حتما خونه خواهرت ایناست.

دلش با آن حرف آرام نگرفت. از جا بلند شد و شماره خانه مهناز خانم را گرفت. مهناز خانم با صدای گرفته جواب داد.

-الو.

زهره: الو سلام. خوبی؟

-آره ممنون. از این بدتر که نمیشم زهره جان.

-قربونت برم این چه حرفیه؟ روزای سخت همیشه تموم میشن.

-خدا از زبونت بشنوه.

-میگم مهناز طرلان خونه ی شماست؟

-نه. چطور؟

زهره خانم لبش را به دندان گرفت. دلش مانند آوار فرو ریخت.

-هنوز خونه نیومده. صبح زود رفته الانم ساعت دهه.

-نگران نباش. به دوستاش زنگ بزن حتما رفته پیش یکی از اونا.

-باشه. دستت درد نکنه.

-خواهش میکنم. هرچی شد به منم خبر بده.

-باشه. خدا حافظت.

تلفن دوباره زنگ خورد.

زهره - الو...

لحظه به لحظه رنگ بیشتر از رخس میپرید. بی توجه به مخاطب پشت خط شوهرش را صدا زد:

-روزبه...روز..به...

از دیدن حال او سریع جلو رفت و تلفن را گرفت. زهره همانجا وا رفت.
روزبه -الو؟...

مهناز خانم تلفن را قطع کرد و نگاهی حسرت بار به پسرانش که یکی از دیگری غمگین تر بودند کرد و وارد آشپزخانه شد. دلش یکدفعه شور افتاده بود برای طرلان. اما به خودش امیدواری میداد که چیزی نشده است. طرلان برایش بسیار عزیز بود. چون میان خواهرزاده و برادرزاده هایش تنها او بود که هنگام ناراحتی و مشکلات غمخوارش بود.

نیم ساعت از نیمه شب گذشته بود. آریان بلند شد و گفت:

-میرم بخوابم. شب بخیر.

نیما سرش را تکان داد. هنوز وارد اتاق نشده بود که آیفون شروع کرد به زنگ خوردن... پشت سرهم! مهناز نگران از جا بلند شد. اما نیما مانع شد.

-خودم میرم.

صورت خاله اش را روی صفحه تشخیص داد. گوشی را برداشت.

-بله خاله چیشده؟

...-

-باشه باشه. بفرمایین بالا.

در را زد.

مهناز: چه خبر شده؟

–نمیدونم. خاله بود. داره میاد بالا.

آریان از رفتن پشیمان شد و ماند. زهره با رنگ و رویی سفید و پریده وارد شد... زرد زیر گریه و واقعه را شرح داد.

زهره – طر لانم از دستم رفت... مهناز بیچاره شدم. دخترم از دستم رفت... ای خدااا...

مهناز زیر بغلش را گرفت:

–خدا مرگم بده. چی شده؟...

زهره – از پزشکی قانونی زنگ زدن خونه... مهناز بدبخت شدم... دخترم... دختر دسته گلم... پاره ی تنم...

نیما شوک زده پرسید:

–پزشکی قانونی؟!... اونجا واسه چی؟... چی شده خاله؟

آریان – کدوم پزشکی قانونی؟

*

چند لحظه بعد هر دو در ماشین و راهی پزشکی قانونی بودند. نیما نطق نمی کشید. هیچ نمی گفت... فقط مات و مبهوت به رو به رو خیره بود.

وقتی به آنجا رسیدند روزبه در حال صحبت با مردی سفید پوش بود... صدای لرزانش از دور هم مشخص بود. دستانش هم دچار رعشه شده بودند. آریان پا تند کرد و خودش را به او رساند اما نیما انگار پاهایش به زمین چسبیده بودند نمی توانست تند راه برود.

مرد سفید پوش همراه یک سرباز به طرف راهرویی طولانی رفتند. آن سه نفر هم به دنبالشان...

وارد سردخانه که شدند رنگشان مثل گچ سفید شده بود و آرزو میکردند طرلان را نبینند. آریان کنار روزبه ایستاد و شانه اش را فشار داد. مرد مسئول سومین جسد را بیرون کشید. زیپ را باز کرد. سر شکافته اش مانند خنجری بر قلب پدرش بود. پدری که وحشتناک ترین صحنه ی عمرش را میدید. داد کشید:

– یا حسین... طرلان بابا... یا ابوالفضل...

زانوهایش خم شد و صدای گریه اش فضا را پر کرد. آریان با اینکه حالش بد بود به طرفش رفت. نیما اما فقط خشک شده بود. گویی روح در بدن نداشت. نه پلک میزد. نه نفس میکشید. نه تکان میخورد... دنیا دور سرش میچرخید. آریان به سختی روزبه را از سردخانه بیرون برد... نیما هم رفت اما انگار دیگر خودش نبود. جسمش تنها میرفت! در راهروی طویل و هول آور سردخانه میزچرخدار فلزی بود که وسایل شستوشو را در کنار و رویش گذاشته بودند. نیما به طرفش رفت تا به عنوان تکیه گاه از آن استفاده کند اما زانویش سست شد و بعد از برخورد با دیوار روی زمین افتاد. میز چرخدار هم با صدای مشمئز کننده ای کمی حرکت کرد و تی ها روی زمین افتادند و صدا در راهرو پیچید.

آریان به عقب برگشت. روزبه خطاب به او با لحنی ناراحت گفت:

– من خودم میرم. حواست به برادرت باشه.

– ممنون.

پیش نیما رفت. او را خوب میشناخت که پسر حساسی بود. کنارش روی زمین زانو زد.

– نیما؟...

لب هایش خشک خشک بود.

نیما:...

آریان دستش را روی صورتش گذاشت.

-بلندشو بریم. درکت میکنم. باور کن درکت میکنم. پاشو نباید اینجا بشینی.

-کجا پیام؟... طرلان اینجاست!

-نیما.

بغضش شکست و بدون هیچ ابایی اشک ریخت و هق هق کرد.

-طرلان مرده آریان.... مرده.

آریان در آغوشش کشید. دیگر کاری از دست کسی ساخته نبود... به آن ها گفتند که جنازه اش را در جاده ی کلاردشت پیدا کردند و به طور حتم با ضربات سنگین سنگ به سرش کشته شده... شکایتی تنظیم کردند تا رسیدگی شود.

در راه برگشت درحالی که نیما و پدر طرلان در حال خود بودند آریان به فکر فرو رفته بود. چند سوال در ذهنش بود. طرلان در جاده کلاردشت چه میکرده ؟

چه کسی او را کشته؟ در آخر هم اینکه چرا ماشینش را در آن اطراف ندیده اند؟

وبزرگترین موضوعی که در ذهنش تاب میخورد خانه ی قدیمی بود که پلیس گفت طرلان را کنار آن پیدا کردند....

باز کردن چشم چپش برایش دردآلود بود. دور و اطرافش را نمیدید چون تاریک بود. با یادآوری طرلان سرجایش میخ نشست. از جا بلند شد و به طرف در رفت. اینبار

بیشتر از قبل ترسیده بود. با اینکه شک داشت در باز باشد اما دستگیره را کشید. قفل بود.

زیاد طول نکشید که کلید چرخید و در باز شد. از ترس به دیوار چسبید. در تاریک و روشن اتاق، شاهین برایش مانند دیوی می نمود که هر لحظه بیم آن داشت قصد جاننش را بکند.

کلید چراغ را زد و اتاق روشن شد. این اتاق را میشناخت. اتاق زیر شیروانی ویلای داییش بود.... شاهین نگاهی ترحم انگیز به صورتش کرد. نوچ نوچ کنان جلو رفت.

-ببین صورت تو چیکار کردم؟ چرا با اعصاب من بازی میکنی عزیزم؟

-تو قاتلی... تو طرلانو کشتی. چطور تونستی؟... بهم نزدیک نشو.

شاهین خندید و باز هم جلوتر رفت.

-میدونی اگه هرکس دیگه ای غیر از تو باهام اینطوری حرف میزد چه بلایی سرش میاوردم؟... کاریت ندارم. برات مواد آوردم.

سرنگ را نشانش داد. هلیا باز هم مقاومت کرد.

-نیا جلو بذارش همونجا برو.

-نه دیگه نشد. این لذتو از من نگیر!

هلیا خواست فرار کند ولی شاهین دستش را گرفت و محکم به دیوار فشارش داد تا نتواند جایی برود. آستینش را بالا زد و سوزن را فرو برد. دخترک بیچاره فقط اشک میریخت....

بعد از اتمام کار دوباره در را قفل کرد. از پله ها پایین رفت و با موبایلش شماره ای گرفت.

شاهین: الو رادمهر منم.

...-

-مرسی. ببینم خونه خالی داری؟

...-

-زهرمار جواب بده فقط... داری؟

...-

-خیله خب. خونه ای پیام کلیدو بگیرم؟

...-

-اوکی آماده ش کن اومدم. فعلا.

سوار ماشین طرلان شد و به راه افتاد. باید خانه ی جدیدی که قرار بود به آنجا برود را آماده می کرد.

بعد از تحویل جنازه مراسم خاکسپاری را انجام دادند. صدای شیون زهره بلند بود. کنار قبر نشسته بود و بر سرش خاک میریخت. پدرش روزبه نیز مقابل زهره نشسته بود و گریه میکرد. مهناز دوباره داغدار شده بود. کنار خواهرش بلند گریه میکرد و صدای صوت قرآن با صداهای دیگر مخلوط شده بود. آفتاب داغ بالای سرشان بود. بیشتر کسانی که آمده بودند عینک آفتابی به چشم داشتند.

نیما بی رمق و کمی با فاصله از بقیه تنها روی سنگ قبری نشسته بود و زهره خانم را نگاه میکرد. بهمن به آریان نزدیک شد و گفت:

-نمیری پیش نیما؟

-نه. بذار تنها باشه.

چشم های بهمن کمی از نیما بالاتر رفت. دستش را روی کمر آریان گذاشت.

-میگم اون...سام نیست؟

-کدوم؟

-اون...پشت سر نیما داره میاد اینجا. چرا اینطوری شده؟!

پدر و مادر سام آمده بودند اما او نه. حالا که آمده بود هم ظاهر و حالش دست کمی از نیما نداشت.

بهمن: من میرم بینم قضیه چیه؟

آریان سری تکان داد و بهمن رفت...

مقابل سام ایستاد.

بهمن: چته سامی؟...خوبی؟

نگاهی به بهمن کرد و آرام گفت:

-سلام.

خواست از کنارش رد شود اما بهمن بازویش را گرفت.

-صبر کن بینم. این چه وضعیه واسه خودت درست کردی؟

سام روی سنگ قبری نشست. نگاه از جمعیت جمع شده دور خاک نگرفت.

-واقعا طرلانه؟

بهمن هم مقابلش نشست.

-بینم نکنه توهم...

سام چشم هایش را مالید و چند سرفه کرد.

بهمن: میخوای همینجا بشینی؟

سام: نه... نمیتونم. اصلاً نباید میومدم. خدا حافظ.

از جا بلند شد و درمقابل نگاه بهمن رفت... بهمن هم متحیر از چیزی که فهمیده بود تا چند لحظه از آنجا تکان نخورد.

خاکسپاری انجام شد و همگی راهی خانه زهره و روزبه شدند. دیوارهای اطراف خانه با پارچه های سیاه و چند دسته گل تزئین شده بود. حال هیچکس خوب نبود... آریان بعد از ظهر آن روز پیش بهمن رفت. بعد از نما او قابل اعتمادترین بود.

آریان: باید برم یه جایی باهام میای؟

نگاهی به ساعتش کرد.

بهمن: الان؟

-آره.

-باشه... کجا میخوای بری؟

-توی راه بهت میگم.

سوارماشین آریان شدند و راه افتادند.

بهمن: نگفتی کجا میریم؟

-همونجایی که جنازه طرلانو پیدا کردن. پلیس گفت یه خونه قدیمی اون نزدیکه بوده.

-که چی؟

-برای تو عجیب نیست که طرلان رفته بوده جاده کلاردشت؟

-یعنی میخوای بگی...

– مطمئن نیستم. میرم شاید چیزی فهمیدم.

چند مامور پلیس مشغول بررسی محل بودند. با فاصله متوقف شد. هردو پیاده شدند. یکی از مامورها که آن ها را دیده بود به طرفشان آمد.

مامور: بفرمایید.

درجه هایش نشان میدادند که سروان است. جناب سروان حامدی...

آریان خودش را معرفی کرد و درخواست کرد اجازه دهد داخل خانه ای که آن نزدیکی بود رابینند. ابتدا نپذیرفت و با اصرار آریان راضی شد. همراه سروان حامدی وارد خانه شدند. خانه ای قدیمی و زوار دررفته...

تنها یک اتاق داشت. بعد از مامور وارد اتاق شد... کف اتاق پراز دانه های برنج بود که خشک شده بودند. و تشک پهن شده روی زمین نشان دهنده ی این بود که کسی آنجا زندگی میکرد... آریان درحالی که دیوارها را نگاه میکرد پرسید:

– این نزدیکیا رستورانی چیزی هست جناب سروان؟

سروان: بله. یه رستوران بین راهی هست. به اونجا سرزدیم. اونجا مشتری میره و میاد. متاسفانه صاحبش کمکی نکرد.

از سروان تشکر کردند و رفتند. دوباره سوار برماشین در حال بازگشت بودند که:

آریان – بهمن از شاهین عکس داری؟

بهمن – فکر کنم داشته باشم.

آریان – میخوام به رستوران داره نشون بدم شاید پلیسا رو دیده ترسیده چیزی نگفته.

– باشه موافقم.

مقابل نزدیکترین رستوران توقف کردند.

بهمن: اسم رستورانہ گفت چیه؟

— خان زاده... اسمش مهم نیست. تا سه کیلومتری اینجا فقط همین رستوران هست.

ترمز دستی را کشید و پیاده شدند. موبایل بهمن را گرفت و وارد رستوران شدند.

پشت میز ایستادند و به مردی که در حال خواندن روزنامه بود گفت:

آریان: سلام آقا.

— علیک سلام. چی میخواین؟

بهمن: غذا نمیخوایم. همیشه فقط شما و اون آقایی که غذا میدہ به مردم اینجا کار

میکنین؟

— بلہ چطور؟ با کس خاصی کاردارین؟

بهمن: نہ فقط یہ سوال داشتیم.

— در خدمتم.

آریان جلو رفت. موبایل را مقابل مرد گرفت:

— تو چندروز گذشته این مرد نیومده غذا بگیرہ؟

متصدی با یادآوری پلیس ها پرسید:

— شما پلیسین؟

آریان: نہ آقا. خیلی مهمہ خواهش میکنم اگر اومده بگین.

— والا... درست یادم نیست. بہ سعیدم نشون بدین شاید یادش باشہ.

بلند نامش را صدا زد. سعید مردی بود کہ سفارشات را بہ مشتری ها تحویل

میداد. سریع بہ طرفشان آمد و گفت:

-جونم اوسا.

-ببین میتونی به این آقایون کمک کنی؟

آریان کلافه عکس را نشان داد. و دوباره سوالش را تکرار کرد.

-اینی که تو عکسه تو چند روز گذشته نیومده غذا بگیره؟

سعید کمی من و من کرد و زیر چشمی نگاهی به رئیسش انداخت. بعد از اینکه تایید او را دید خطاب به آریان گفت:

-راستیتش آره. چند بار اومده.

آریان: چند پرس میگرفت؟

سعید: گاهی یکی. بیشتر وقتا دوتا.

رنگ صورت آریان رو به قرمزی رفت اما بدون حرف دیگری از آنجا خارج شد. بهمن هم بعد از تشکر دنبال سرش رفت. دید آریان سرش را روی سقف ماشین گذاشته... نزدیکش رفت و شانه اش را فشرد.

-آریان...

-همونجا بوده.

-سعی کن آرام باشی. همه چیز درست میشه خب؟

سرش را بلند کرد.

-الان کجا بردتش؟... کجا دنبالش بگردم؟... بهمن. به خاله زهره چی بگم؟ چطوری به نیما بگم؟... چطوری بگم الان عزا دار دختریه که داشته بهش خ*ی*ا*ن*ت میکرده؟! بهمن سوئیچ را آرام از دستش گرفت:

–نمیدونم چی بگم...ولی تو لازم نیست به کسی چیزی بگی...خودم میگم به همه. بشین تو ماشین. حضورت اونجا لازمه.

اینبار بهمن رانندگی کرد و به طرف تهران برگشتند...

فصل ششم

چون تعداد مهمان ها زیاد بود مراسم را در خانه ی مهناز و زهره برگزار کردند. خانه مهناز جو سنگین تری داشت. دو داغ را کمتر از یک ماه دیده بود!

نیما افسرده و ساکت گوشه ای از هال نشسته بود. بهمن و آریان رسیدند. آریان به شدت عصبی بود و بعد از سلام راهی اتاقش شد. حتی تحمل یک نیم نگاه به نیما را هم نداشت. چقدر خوب که بهمن مسئولیت گفتنش را برعهده گرفت!

مهناز با دیدن رفتار پسرش رو به بهمن کرد:

–باز چیشده؟ باز دوباره چه مصیبتی به سرمون اومده؟...چرا اینجوری بود؟

–راستش...زن دایی...

مهناز: بگو دیگه...

–رفته بودیم جاده کلاردشت...

با این حرف توجه نیما هم جلب شد.

مهناز: کشتی منو پسر...میگی یا نه؟

بهمن: خب...رفتیم همونجایی که طرلانو پیدا کردن. آریان میخواست یه نگاه به اون خونه بندازه...تو یکی از اتاقاش رو زمین پر از دونه های برنج بود. رفتیم به رستورانی که اون اطراف بود. عکس شاهینو نشونشون دادیم. گفتن که میرفته ازشون غذا میگرفته...بیشتر وقتم دو پرس...

نیما: اینایی که گفتی یعنی چی؟

زبان بهمن در دهانش نچرخید و سکوت کرد. همین باعث عصبانیت نیما شد. صدایش را کمی بالا برد و گفت:

نیما: حرف بزن.

مطمئناً نیما جریان را فهمیده بود. دلیل پرسیدنش چه بود دیگر؟...

بهمن: یعنی طرلان رفته بوده پیش شاهین.... یعنی طرلان میدونسته شاهین کجاست... یعنی اونی که با شاهین در ارتباط بوده طرلانه...!

حرف هایش مانند دینامیت نیما را منفجر کرد. به سمتش حمله برد و یقه اش را گرفت و به دیوار کوبید.

نیما: کثافت عوضی...

مهناز به صورتش کوبید و التماس کرد.

-ولش کن نیما.

صورت نیما تقریباً ارغوانی شده بود. نمی توانست خودش را کنترل کند... یقه ی بهمن را رها کرد و از خانه بیرون رفت. آریان از اتاق بیرون پرید.

آریان: کوش؟

بهمن: رفت.

بدون کفش از خانه خارج شد و به سمت آسانسور دوید اما آسانسور دو طبقه پایین تر در حال حرکت بود. به سمت پله ها هجوم برد. مهناز بر سرش کوبید و روی زمین نشست.

مهناز: ای خدا...

و به گریه افتاد...

آریان سراسیمه پله ها را پایین میدوید... طبقه ی همکف که رسید نگاهی به آسانسور انداخت. همانطور که حدس میزد به پارکینگ رفته بود. از ساختمان بیرون دوید... سر ماشین نیما را که دید دیگر نفهمید چطور خودش را رساند و رو به روی اتومبیل ایستاد. صدای جیغ ترمز در کوچه پیچید... چند ثانیه سکوت شد. تنها صدای نفس آریان شنیده میشد. چشم هایشان به یکدیگر بود... نیما دستش را روی بوق گذاشت و نگه داشت... فقط آماده بود که خون شاهین را بریزد!

پنجره ی ساختمان رو به رو باز شد و مردی اعتراض کرد:

—چتونه؟... دستتو از رو بوق بردار آقا... مگه با تو نیستم مرد ناحسابی؟...

آریان به طرف در کمک راننده رفت. سریع در را باز کرد و نشست. ماشین هم مثل پر از جا کنده شد...

آریان: وایسا یه جا آروم باش تا با هم حرف بزنیم.

نیما:...

آریان: با توام... با این طرز رانندگی فقط خودتو به کشتن میدی.

نیما:...

صدایش را بالا برد:

—آخه کجا میخوای بری؟... نشونی داری؟ آدرس داری؟

نیما:...

—نیما... خودت میدونی که میفهممت. وایسا تا باهات حرف بزنم.

نیما: ...

-مرگ من وایسا!...

چند لحظه سکوت کرد که نیما با اکراه کنار بزرگراه ایستاد. باز هم سکوت کرده بود. آریان: میدونم حسست چیه؟...میدونم دلت میخواد سر به تن شاهین نباشه. اما یادته به من چی میگفتی؟...یادته میگفتی آروم باشم.؟همه چی درست میشه؟...حالا چی شد؟ حرفای خودتو قبول نداری؟...میدونم موقعیت سختیه اما حداقل تکلیفت روشنه. مثل من بالاتکلیف نیستی...صبح تا حالا واسه یکی عذابداری میکردی که دوسش داشتی...شبش فهمیدی بهت خ*ی*ا*ن*ت کرده. به درک...به جهنم...دختری که تو رو ول کرده چسبیده به یه عقده ای خودخواه روانی لیاقتش بیشتر از این نیست...میفهمی چی میگم نیما؟...

نیما بی حرف سرش را روی فرمان گذاشت...آریان مدتی سکوت کرد تااو بیشتر به خودش مسلط شود...پس از چند دقیقه سرش را بلند کرد.

-چرا باهام اینجوری کرد؟...اگر منو نمی خواست میتونست حداقل بگه تا دل خوش نکنم بهش...اما هیچی نمی گفت. حتی رفتارشم عوض نشده بود....خودت یادته...پنج سال پیش با مامان و آقاجون رفتیم خونشون. گفت بذار درسم تموم شه...گفتم باشه. گفت واسه زندگیمون پول میخوایم برو کار کن گفتم باشه...آریان پنج سال به هر سازش رقصیدم...حالا ببین...ببین چکار کرد با من؟...شاهینو ترجیح داد به من...به خدا اگه ببینمش...

-بالاخره پیداش میکنم...با هم پیداش میکنیم. فقط خواهشا دیوونه نشو...

شب سختی را با هم گذراندند و آخر هم نتوانست کاملاً آرامش کند. به خوبی حالش را میفهمید و واقعا هم برای آرام شدنش زود بود...

شاهین سرش را به مبل تکیه داده بود و حلقه های دود را در حالی که خیره به در اتاق بود بیرون میفرستاد. به اتفاقی که هلیا در آن حبس بود. با زنگ خوردن گوشیش نگاهش را از در گرفت. شماره ی سام چشمک میزد. تک خنده ای کرد و جواب داد.

-سلام داداش...یادی از ما کردی!

-الان فقط میخوام قلبتو از سینه ت بیرون بکشم.

خنده ی بلندی سر داد.

-اوه اوه چه خشن شدی سامی جون!

سام سعی داشت جلوی عصبی تر شدنش را بگیرد.

-تا کی میخوای روشتو ادامه بدی؟ اصلا هلیا زنده ست هنوز؟

-بله زنده ست. الانم داره به در میکوبه تا برم پیشش...

-شاهین...شنیدم بچه شو هم از بین بردی...هه...خیلی عالی شد. از الان کلی وقت داری به قتلا ی زنجیره ایت فکر کنی!

خنده از صورتش پر کشید و اخم هایش در هم فرو رفت.

-چی؟

- شاهین میدونی ترسناک ترین آدمای دنیا کیان؟

شاهین:....

-اونایی که وجدانشون مرده...فکر کنم تو خیلی خوب از پشش براومدی.

تماس را قطع کرد....چشم هایش سرخ شد و رگ های گردنش بیرون زدند. از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت. در را باز کرد. هلیا با حالت ترحم انگیزی روی زمین نشسته بود و با ترس به شاهین نگاه کرد.

مقابلش بر زانو نشست و شانه هایش را گرفت.

–هلیا...من قاتل نیستم...من نمی خواستم بچت بمیره.یه اتفاق بود.

سعی کرد از او جدا شود.

هلیا – اتفاق؟!...اینکه منو تا حد مرگ کتک بزنی اسمش اتفاقه؟! اینکه طرلانو کشتی چی؟!...اونم اتفاق بود؟

شاهین – اون بهم گفت دیوونه...گفت روانی...میخواست بره لوم بده.می خواست خودشو به زور بهم تحمیل کنه...اما من نمی خواستمش...من فقط تو رو دوست دارم. هلیا باز هم تقلا کرد.

هلیا – برو گمشو...معلومه که دیوونه ای...معلومه روانی هستی...مطمئن باش منم از دستت فرار کنم لوت میدم عوضی...چون ازت متنفرم.زندگیمو خراب کردی...بچه مو ازم گرفتی...

محکم بر سر آن بیچاره کوفت..نه یک بار نه دوبار...دوباره فحاشی های شاهین و ناله های هلیا...هلیا درد داشت و باز هم یکی بر آن ها اضافه شده بود.صدای مکالمه اش با سام را شنیده بود..

پس او هم خ*ی*ان*ت کار بود...احساس بی پناهی و استیصال تمام وجودش را پر می کرد.او که با سام مشکلی نداشت.آخرچطور میشد که همه ی کسانی را که عزیز بودند برایش خ*ی*ان*ت کار میشدند...همه هم یکباره علیه او؟جرم بزرگی مرتکب شده بود و خودش نفهمیده؟...

با سیلی محکم شاهین به دیوار برخورد کرد و نالید.شاهین جلو رفت و یقه اش را در دست گرفت:

شاهین – خفه شو نفله...

هلیا کف دست لرزانش را روی پیشانیش گذاشت... مایع لزج و قرمز رنگ دستش را رنگین کرد. شاهین اهمیت نداد کف دستش را زیر گلویش گذاشت و سرش را بالا برد. - کاری نکن فکتو خورد کنم که دیگه نتونی حرف بزنی...

دستش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.. قطره های خون روی فرش میچکید. بادست هم نتوانست خودش را نگه دارد. به کمر روی زمین خوابید و سقف را نگاه کرد. رنگ سفید سقف سفید و سفید تر شد تا اینکه محو شد و از بین رفت...

آریان اینبار تنها سوار ماشین بود. مصمم بود که این کار را انجام دهد. برایش اهمیت نداشت کسی ناراحت شود. به اندازه کافی به احترام بزرگترها صبر کرده بود. پشت در ایستاد و زنگ زد. صدای هانیه خانم از آیفون بلند شد. - کیه؟

مقابل دوربین ایستاد.

- باز کن زن دایی منم.

در کمال تعجب جواب شنید:

- بازم تویی پسر؟ دست از سر پسر من بردار آریان... هیچ خبری نداره. یه بار دیگه سروکله ت پیدا شه زنگ میزنم پلیس بیچاره ت کنه.

قطع شد. انتظار چنین برخوردی را نداشت. اما تعجبش زیاد طول نکشید. پوزخند زد. چه تهدیدی هم کرد!!! دوباره زنگ زد و هانیه جواب نداد. سه باره و چهار باره زنگ زد. وقتی دید به زبان خوش راضی نمیشود چند قدم عقب رفت و با صدای بلند گفت:

- میخواین به پلیس زنگ بزنین خب بزنین. گفتم شاید آبروتون مهمه که با مامور نیومدم... یا باز کنین یا همه ی محلتونو خبر میکنم...

هانیه خانم پشت دستش کوبید. صدای آریان به وضوح شنیده میشد.

سام: باز کن ماما. ول نمیکنه تا خواسته شو انجام ندی.

هانیه: باز کنم که چی؟ بیاد دوباره بگیردت زیر مشتت؟...نمیکنم...باز نمیکنم.

صدای زنگ باز هم بلند شد.

سام: مگه من برگ چغندر م که هروقت خواست بزنتم و منم بروبر نگاش کنم؟! باز کن از پسش برمیا.

چشمش را آرام روی هم گذاشت و به آرامش دعوتش کرد. آخر هانیه کوتاه آمد و کلید را زد....سام کتش را از سرچوب لباسی برداشت و وارد حیاط شد. هوا یواش یواش خیلی سرد میشد...

آریان با دیدنش نزدیکتر رفت.

سام: چته؟

آریان: باهام بیا. باید حرف بزیم.

سام: در مورد چی؟

آریان: وقتی اومدی میگم...نمیخوام دل مادرت بیشتر از این خون بشه.

چند ثانیه بهم خیره ماندند و در آخر سام دور شد تا آماده شود...حاضر شدنش زیاد طول نکشید. از خانه بیرون رفتند و سوار ماشین شدند.

سام: داری کجا میری؟

-صبر کن. متوجه میشی.

وارد جاده کلاردشت شدند و سام چیزی نگفت تا ببیند قصد دارد کجا برود...

آریان از جاده خارج شد. پلیس ها دیگر در آن منطقه کاری نداشتند و هر نمونه و آزمایشی که میخواستند انجام داده بودند. دقیقا روی جای لاستیک های ماشین طرلان ایستاد. ترمز دستی را کشید چراغ های ماشین را روشن گذاشت چون هوا گرگ و میش بود و کم کم تاریک میشد.

آریان: پیاده شو.

هر دو پایین رفتند. آریان خط سفید روی زمین را نشان داد و گفت:

- اینجا جاییه که برادرت... شاهین... طرلانو کشت. بیا... بیا نزدیکتر هنوزم خون خشک شده ش روی زمینه اگه دقت کنی میبینی... و طرلان همون کسیه که تو دوسش داشتی درسته؟

سام نگاهش را از مسیر دست آریان گرفت و سرش را چرخاند. حالش بد شده بود. حدس میزد بهمن به او گفته باشد اما در مورد شاهین...

- چرا منو آوردی اینجا؟... چطور انقدر با اطمینان میگی کار شاهینه؟

آریان پوزخند زد:

- راستش شاهین هنوز واسه آدم کشی یه خورده ناشیه. هزارو یک اثر از خودش به جا گذاشته. نمونه ش رستورانیه که ازش غذا میگرفته... نمونه ش برنجای پخش و پلا شده ی کف اون خونه ست که به خودش زحمت جمع کردن نداده. همه ی اینا نشون میده برادر تو اینجا بوده... زن من اینجا بوده و طرلانم اومده پیش شاهین... همه چیز به روشنی روزیه!... اینا تنها دلیل آوردنت به اینجا نبود. آوردمت اینجا که شاید... شاید اون انسانیت فعال بشه. آوردمت که بهت بگم میدونم طرلان روزی که مرد قبل از اومدنش به اینجا پیش تو بوده... پس تو... میدونی شاهین کجاست... بگو هلیا رو کجا برده؟ هر چیزی که بخوای بهت میدم... هر کاری بخوای هم میکنم. لازم باشه التماس میکنم...

سام: تو که منو میپاییدی خب دنبال سر طرلان میرفتی.

-من یه روز تو خونه ساکن و ساکت نشستم که حالا وقت کنم تمام مدت تو رو پیام؟
سام-...

-سام خواهش میکنم بگو هلیا کجاست؟

-من نمیدونم... به خدا نمیدونم مممممم. آره طرلان میومد پیش من ولی به من نمیگفت کجا میره؟... میخوای بگی خب دنبالش می کردم... دنبالش کردم اما میفهمید. هر دفعه فهمید..

در آن هوای سرد عرق، پیشانی آریان را خیس کرده بود. چند قدم جلو رفت. حاضر بود غرورش را بشکند تا هلیا را پیدا کند. حاضر بود هر کاری انجام دهد... فقط بخاطر هلیا! زانو زد!... مقابلش زانو زد. سرش پایین بود. نمیتوانست صورت متعجب سام را نگاه کند.

آریان: التماس میکنم بگو. فقط یه لحظه حالمو درک کن و بگو شاهین کجاست؟
-بلند شو آریان.

-اگر نگی تا آخر دنیا همینجا میشینم. بگو... هلیا همه ی زندگی منه. هلیا غرور منه... همسر منه... اگه پیداش نکنم تا آخر عمرم نصف میمونم... خواهش میکنم. هر کاری ازم خواستی انجام میدم.

سام نفسش را فوت کرد. سپس رو به رویش نشست.

-هر کاری انجام بدی من بازم جوابم تغییر نمیکنه چون واقعا نمیدونم کجاست. با شاهین در ارتباط نیستم اما اگر بهش زنگ بزنم جواب میده. فقط جواب میده نمیگه کجاست...

آریان: خوبه. همون خوبه.

سام: باشه. سوار شو بریم اینجا که آنتن نمیده.

فصل هفتم

چشم باز کرد. همانطور خوابیده هم سرش گیج میرفت. اتاق تاریک شده بود. سرش را چرخاند... چشم هایش از تعجب گشاد شدند. در اتاق باز بود!

واقعا باز بود... از جا بلند شد اما چند لحظه صبر کرد... سرش بدجور گیج میرفت... چند نفس عمیق کشید و صاف ایستاد. تلوتلو خوران از اتاق خارج شد.

به طرف در خروجی رفت... روشنی خانه خیلی کم بود.

دستگیره در را کشید اما باز نشد. از حرصش بالگد چند بار به در کوبید. پایش درد گرفت و لنگ زنان و هق هق کنان بازگشت. از مقابل مبل ها که رد میشد احساس کرد پایش روی چیزی رفت... خم شد و کورمال کورمال برداشتش...

نمیدانست از خوشحالی چکار کند؟! یک موبایل کشویی ساده بود. دست هایش از ترس و هیجان به شدت میلرزید... شاهین از شدت عصبانیت یادش رفت در اتاق را ببندد و موبایلش را بردارد...

شماره ها در ذهنش میرقصیدند. دکمه ها را فشرد و کنار گوشش گذاشت....

آریان و سام در ماشین کنار پارکی توقف کرده بودند.

آریان: خب حالا شماره شو بگیر.

سام: چی بگم بهش؟

آریان: نمیدونم فقط شماره شو بگیر... ازش درمورد هلیا بپرس.

همین که صفحه اسکرین را روشن کرد موبایل آریان زنگ خورد سام نگاهش کرد اما آریان گفت:

–مهم نیست تو شماره شو بگیر. بدو.

شانه اش را بالا انداخت و شماره گیری کرد.

آریان: بذارش رو اسپیکر.

بوق اشغال میخورد.

سام: اشغاله.

صدای زنگ گوشی آریان قطع شد.

آریان: دوباره بگیر.

دوباره شماره گرفت و اینبار اشغال نبود...

هلیا به شماره ناشناس خیره شده. نه... نمی توانست ریسک کند... اگر از همدستان شاهین بود چه؟.. تماس را رد کرد و دوباره روی صفحه شماره گیری شماره آریان را تایپ کرد اما هنوز دکمه ی سبز را فشار نداده بود که صدای پایی از پشت در شنید. سریع دکمه قرمز را زد و خاموشش کرد. روی زمین انداخت و با عجله به اتاق دوید و روی زمین خوابید.

قلبش به سرعت نور میتپید. میترسید شاهین شماره هایش را چک کند و بفهمد... نور از بیرون روشن شد. تکان نخورد فقط هراس داشت که صدای قلبش به گوش او برسد... شاهین با دیدن هلیا که روی زمین افتاده ترسیده همه چیز را روی زمین گذاشت و به طرفش دوید. بالای سرش نشست و تکانش داد.

–هلیا؟!... هلیا بیدار شو. هلیا؟!...

شانه اش را گرفت و به طرف خودش چرخاند... خون راه یافته کنار سرش را دید. انگار که هنگام عصبانیت اصلا متوجه شکستگی سرش نشده بود. حیرت زده گفت:

–س...سرت!هلیا?...تو رو خدا هلیا...

تکان نخورد. شاید میتواندست راهی به بیرون پیدا کنند... او را روی زمین خواباند و به طرف آشپزخانه دوید. لیوانی آب پر کرد و بازگشت.

با اصابت قطره های آب نتوانست از تکان خوردن پلکش جلوگیری کند. به اجبار چشمش را باز کرد. شاهین با خوشحالی تکرار کرد:

–وای زنده ای...خداروشکر...زنده ای. زنده ای...ترسوندیم هلیا...ترسوندیم!

هلیا دستی که میرفت تا صورتش را نوازش کند پس زد و آرام در جایش نشست. شاهین اهمیت نداد.

–فکر کنم جعبه کمک های اولیه اینجا باشه. همینجا بشین الان میام.

بلند شد و دوباره رفت. بازوهایش را بادستانش ماساژداد. کم کم بدنش درد میگرفت.

شاهین با جعبه کوچکی بازگشت. خون ها را پاک کرد و زخمش را باند پیچی.

هلیا: مثلاً داری محبت میکنی?...نمیبینی یه جای سالم رو صورتم نداشتی؟

انگار حرفش را نشنیده بود.

شاهین: برات غذا گرفتم.

دوباره رفت و با یک جعبه پیتزا آمد.

شاهین: ببین چه بویی میده؟ آدم اشتهاش باز میشه.

تکه ای برداشت و مقابل دهان او گرفت.

شاهین: بخور...ببین چه خوشمزه ست!

هلیا: نمیخوام.

تکه پیتزا را درون جعبه رها کرد. پس از چند ثانیه سکوت گفت:

-اگه نخوری که خبری از مواد نیست. باید تا صبح درد بکشی.

-نه غذا تو میخوام نه مواد تو.

-باشه... هر طور تو بخوای.

همه چیز را از روی زمین برداشت و رفت. در را هم بست.

کلافه روی مبل نشست. با شنیدن صدای زنگ گوشی دنبالش گشت و آن را روی زمین پیدا کرد. باز هم اسم سام خودنمایی میکرد.

شاهین: چه محبوب شدم و خبر ندارم. زود به زود زنگ میزنی...

سام: میخواستم ببینم هنوز جوابمو میدی یا نه؟

-دیدی که دادم. فقط واسه همین زنگ زدی؟

-حال هلیا چطوره؟

-چه فرقی به حال تو میکنه پسردایی دلسوز؟

-میخوام بفهمم تا کجا تو لجن فرو رفتی؟!

خندید.

-خیلی فرو رفتم... غرق شدم. دیگه نمیتونی نجاتم بدی سامی جون.

-شاهین... از خر شیطان بیا پایین. اون بیچاره رو ول کن بره دنبال زندگیش. آخه تو با

این کارا میخوای به چی برسی؟ میخوای کجای دنیا رو بگیری؟

-من جایی رو نمیخوام بگیرم. فقط حقمو میخوام... هلیا حق منه. در یه صورت به قول تو از خر شیطان میام پایین.

-چی؟

-اگر آریان هلیا رو طلاق بده و بعد من بگیرمش.

– هه هه... چرا جوک میگی شاهین؟ خودت میدونی که امکان نداره.

– د همین دیگه... برا همینه خر شیطون ولم نمیکنه!

– تو دیوونه ای... دیوونه...

– اوپس... وقت خدا حافظیه. بای بای.

تماس را قطع کرد... هلیا با مشتش به در کوبید و با صدای بلند گفت:

– تو یه عوضیه نامردی... کورخوندی. امکان نداره این اتفاق بیافته. حتی اگه آریان راضی بشه من نمیدارم... خودمو نابود میکنم تا آرزوم واسه همیشه به دل سیاهت بمونه احمق...

از روی مبل بلند شد و در را باز کرد. هلیا عقب نشینی کرد...

شاهین: هیسیسیسیسی... چه خبرته وحشی کوچولوی من؟! چرا نا آرومی میکنی؟

گلدان کوچک تزیینی که روی میز تحریر بود را برداشت و به طرف صورتش پرت کرد. شاهین از درد صورتش را پوشاند... او هم از فرصت استفاده کرد و از اتاق بیرون دوید. در ورودی را باز کرد و پا برهنه فرار کرد.

برف میبارید و تاریک بود... خانه ای که از آن بیرون آمده بود به یک ویلا وصل بود و اطراف پر از درخت های بی برگ و کمی دور تر کوه هارا میشد دید.

به طرف ویلا دوید. داد میزد.

– کمک... یکی کمک کنه...

انگار هیچ انسانی آن دور و اطراف وجود نداشت. تعجب کرده بود که چرا این ویلا انقدر پرت است؟... صدای شاهین بیش از پیش باعث ترسش شد. به طرف درخت ها رفت تا اول از دست او پنهان شود. شاهین عربده میکشید و اسمش را صدا میزد...

دویدن میان درخت ها پاهایش را می آزد ولی چاره ای نداشت. به طرف یک سراسیمه رفت... شاهین همچنان دنبالش بود. همه جا خیلی تاریک بود و به سختی میشد دید.

هلیا با برخورد به حصار کمی پایش لغزید... جیغ زد و به زحمت خودش را عقب انداخت. پرتگاه بود... وقتی فهمید از چه خطری نجات پیدا کرده هراسش بیشتر شد اما فکری هم به سرش زد. حصار ایمنی نبود همانطور که چند لحظه قبل نزدیک بود در دره سقوط کند.

همه ی انرژی اش را جمع کرد و بلند ترین جیغی که میتوانست کشید. سپس از جا بلند شد و پشت کنده ی بزرگ درختی خودش را پنهان کرد. شاهین با شنیدن صدای جیغ سراسیمه به طرف پرتگاه رفت. شاهین: هلیا...

مقابل حصار که رسید هیچ اثری از هلیا پیدا نکرد... به طرف پرتگاه رفت و درون دره سرک کشید: -هلیا!!!.....

چندین بار صدا زد. ناامیدانه روی خاک زانو زد. سرش را میان دست فشرد. پشت کنده ی درخت هلیا محکم جلوی دهانش را گرفت تا مبادا صدای نفسش را بشنود... بدنش درد میکرد. سرش در حال انفجار بود. مدت زیادی صبر کرد. دیگر هیچ صدایی نمیشنید. به آرامی سرش را بلند کرد تا آن طرف را ببیند. شاهین دیگر آنجا نبود. به زحمت از جا برخاست. ضعف و درد امانش را میبرد... ولی سعی کرد طاقت بیاورد.

زیر پایش پراز برگ بود. کف پایش زخمی شده بود و وضع عمومی بدنش افتضاح بود. احساس میکرد سلول های بدنش در حال خورد شدنند. هوا سرد بود اما دیگر خبری از بارش برف نبود...

نمیتوانست کمک بخواهد. میترسید شاهین آن اطراف باشد. البته شک داشت که انسانی به غیر از خودش در آن نواحی پیدا کند.

آریان: بیا بریم پیش پلیس... اونا میتونن از طریق تماس ردیابیش کنن.
سام: باشه. ولی به این زودیا نمیشه دیگه بهش زنگ بزنم حتما شک میکنه و ممکنه بویی ببره اونوقته که دیگه هیچ کاری از دست منو تو برنمیداد.
- یعنی باید چند روز صبر کنیم؟!...

- آریان... امیدوار باش. چیزیش نمیشه.

آریان پوفی کرد و انگشتانش را در موهایش فرو برد. بعد گفت:

- فعلا بیا بریم پیش پلیس.

نیما: منم همرا تون میام.

سرشان به سمت او چرخید. نسبت به قبل آرام تر به نظر میرسید... اما دلش هنوز آرام نشده بود.

فصل هشتم

سروان نیک رو: یعنی اگر زنگ بزنی جوابتونو میده؟

سام: بله. اما نه با شماره ای که شما کنترلش می کنید. با یه خط دیگه.

- غیر از شما دیگه کی میتونه باهاش تماس بگیره؟

سام: فقط من. حتی مادر و پدرم نمیدونن.

-جناب ابتهاج شما باید زودتر اطلاع میدادین. میدونین که الان شریک جرم محسوب میشین؟

سام سرش را زیر انداخت.

-بله میدونم. اشکالی نداره... آب از سرمو خونوادم خیلی وقته گذشته!

-بسیار خب... الان میتونی زنگ بزنی بهش؟ نباید وقتو از دست بدیم.

-الان نه... همین چند ساعت پیش باهاش تماس گرفتم اگر به همین زودی دوباره

زنگ بزنی حتما شک میکنه... جناب سروان شاهین مشکل داره خیلی مراقب

باشید. وقتی تهدید کرده یعنی اگر بفهمه حتما یه کاری میکنه.

-نگران نباشید ما کارمونو بلدیم.

با هم از اداره خارج شدند.

*

آنقدر راه رفته بود که از خستگی و ضعف حتی به زور سر پا ایستاده بود. هوا کم کم رو به روشنایی میرفت. سرش گیج رفت. دستش را به تنه ی زبر درختی تکیه داد... داشت نفسی تازه میکرد که صدای خش خش شنید. ترسید و برگشت...

حدود دو متر جلوتر از خودش سگ بزرگی به سمتش قدم برمیداشت. با همه ی وجود ناتوانیش را حس کرد. اصلا حال دویدن و فرار کردن در تنش نمانده بود. چشمش را بست و زمزمه کرد:

-خدایا کمکم کن...

دور و اطرافش را نگاه کرد. تکه چوبی را دید و برداشت. بالا گرفت و چشمانش را در نگاه سگ خاکستری رنگ دوخت... سگ جلو می آمد و هلیا عقب میرفت.

سگ حمله کرد. هلیا جیغ زد و چوب را در هوا کوبید... بر خورد کرد اما زیاد کاری نبود. حیوان عصبی شد و دوباره به طرفش پرید... هلیا روی زمین افتاد. سعی کرد از خودش دفاع کند... اما کسی که توان فرار کردن نداشت چگونه حریف یک سگ وحشی کوهستانی میشد؟!

دندان هایش را در بازویش فرو کرد. دختر از ته دلش ناله زد و چشم هایش را بست... لحظه ای بعد حیوان از رویش کنده شد و طرفی افتاد.

هلیا با دست جای گاز گرفتگی را فشرد. گرمی خون خود را احساس میکرد. نگاهش را چرخاند و شاهین را درگیر با سگ خاکستری دید...

حرص آلود نگاهش را گرفت... انگار رهایی از دست این دیوانه سخت تر از این حرف ها بود!!

شاهین نگران کنارش نشست.

-وای خدا زخمی شدی... این چه کاری بود دختره ی خل و چل؟

-دست از سرم بردار... خواهش میکنم ولم کن. ولم کن...

-پاشو ببینم. تنبیهت باشه واسه بعد...

شال گردنش را از دور گردن باز کرد و روی زخم او بست. بلندش کرد و باهم دوباره به ویلا برگشتند...

نیما آرام و شمرده در حالی که دستانش را در جیب پالتو بلند سیاه رنگش کرده بود به قبر نزدیک شد... قبری که هنوز سنگ نداشت و تازه بود. چند لحظه به گل های خشکیده و اسم طرلان خیره شد و آرام نشست.

یکی از شاخه گل ها را برداشت.

-سلام طرلان خانم...

گلبرگ هایش را در مشت فشرد. خورده هایش روی قبر ریخت.

-خانم نامرد و بی معرفت... الانو میبینی؟... اون شاهینی که بخاطرش پا گذاشتی رومن الان نیست... الان فقط منم عزیزم. فقط منه نیما... میدونی؟ ...هنوز گیجم! دارم سعی میکنم هضمش کنم اما لامصب هضم کردن سخته... ولی هیچ کاری نشد نداره. پس دست از تلاش برنمیدارم... اومدم بهت بگم حلالیت نمیکنم!... تویی رو که با دست پس میزدی و با پا پیش میکشیدی... اومدم بگم دارم فراموش می کنم. مهرت از دلم رفته... پس اونجایی که رفتی خوش باش. دیگه بهت فکر نمیکنم... از الان تنها هدفم نجات دادن هلیاست. نجات دادن زن داداشم... دیگه کاری باتو ندارم. دیدار به قیامت دختر خاله!...

از جا بلند شد و به طرف قبر پدرش رفت. مرگ اوهم تازه بود... انگار زندگیشان روی سربالایی بود. آنقدر شیبش زیاد بود که هر قدم به سمت بالا را به سختی برمیداشتند. انگشتش را روی سنگ کوبید....

نگرانی پدرش را حس میکرد. نگران از گردبادی که در برابر پسرانش برپا بود و امکان داشت زندگیشان را نابود کند. فاتحه خواند و مدتی را در آنجا سپری کرد.

*

چند ساعتی بود که کلافه سر روی زانوهایش گذاشته بود و فکر میکرد. شاهین به در کوبید.

-بیداری عزیزم؟

حرفی نزد.

شاهین: هلیا؟

وقتی بازهم جوابی دریافت نکرد با کلید در را گشود.

شاهین: تو رو صدامیکنم چرا جواب نمیدی؟

حتی تکان هم نخورد.

شاهین: دارم میرم نهار بگیرم. چی دوست داری؟ فست فود یا کباب؟

آرام جلو رفت و روبه رویش نشست. سرش را بلند کرد.

—چرا با من حرف نمیزنی خوشگلم؟...چند وقته غذا خیلی کم میخوری! زیر چشمت گود افتاده...میخواهی زشت بشی؟

هلیا لب های خشکیده اش را تکان داد و گفت:

—میخوام بمیرم...!

—نه...اینو نخواه. یه چیز دیگه...بگو چیکار کنم تا غذا بخوری؟

—هر کاری بخوام میکنی؟

—اگر مجاز باشه چرا که نه؟

لبخند شیطننت باری هم پشت بندش بر لب نشاند. هلیا چندشش شد اما به روی خودش نیاورد و گفت:

—بذار با آریان صحبت کنم.

شاهین سکوت کرد. او هم از فرصت استفاده کرد و ادامه داد:

—خواهش میکنم. فقط یه بار...فقط یه بار. بعدش هرکاری بگی انجام میدم. قول میدم.

اخم کرد و گفت:

—بهت رو دادم پررو شدی...بار آخرت باشه اسمشو جلوی من به زبون آوردی.

بلند شد تا بیرون برود. هلیا با دست سالمش یک پای او را گرفت . التماس گونه گفت:

-تو رو خدا شاهین. فقط یه بار. یه بار بذار باهاش حرف بزنم. دیگه هرچی ازم بخوای نه نمیگم.... چون هرکی دوست داری.

با سردی پایش را کشید و از اتاق خارج شد. هلیا نتوانست سرعت به خرج دهد و قبل از بسته شدن در مانعش شود. پشت در بسته ایستاد و به گریه افتاد. به در کوید .

-شاهین خواهش میکنم. اجازه بده. چون زن دایی هانیه... شاهین ... تو رو خدا... من که چیزی نمیدونم از چی میترسی که نمیداری؟ شاهین...

شاهین هم از آن طرف به در تکیه داد.

-من از چیزی نمیترسم.

هلیا بینی اش را بالا کشید و با لحنی که سعی در نرم تر کردن او داشت گفت:

-اگه نمیترسی بذار باهاش حرف بزنم... خب؟!... کوتاه. دو دقه... شاهین. به همه ی خاطره هایی که با هم داشتیم قسمت میدم. بذار به آریان زنگ بزنم. خواهش میکنم... بعد از اون هر چی گفتی گوش میکنم.

بی آن که حرفی بزند از در فاصله گرفت. پشت گوشی اش را باز کرد و سیم کارتش را تعویض کرد... دوباره در اتاق را گشود و موبایل را به طرفش دراز کرد.

-فقط دو دقه... یادت باشه. گفتی هر کاری ازت خواستم انجام میدی و حرفمو گوش می کنی.

هلیا که نمیدانست از شادی چکار کند سرش را تندتند تکان داد و موبایل را گرفت.

آریان در خانه خودش روی مبل راحتی اسپرت جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلم هایش با هلیا را نگاه میکرد. موبایلش روی میز رو به رویش شروع به لرزیدن کرد. غرق در فیلم بود و متوجه ویریه گوشی نمیشد.

آن طرف قلب دختر بیچاره از هیجان در دهانش میتپید و کاسه چشمش از اشک لبریز بود. برای شنیدن دوباره صدایش از شوق و خواستن در حال انفجار بود... گوشی تا آخر زنگ خورد اما آریان اصلاً متوجه نشد. هلیا دوباره شماره گیری کرد...

ردی از اشک روی صورت مردانه اش خط انداخت. خنده های او را که در فیلم میدید دلش بیشتر آشوب میشد. با ریموت فیلم را نگه داشت. ریموت را روی مبل گذاشت و پریشان حال دست هایش را روی صورتش کشید.

وقتی سرش را بلند کرد تازه متوجه موبایلش شد اما تا برداشت تماس قطع شد. ترتیب عددها برایش آشنا بودند.

شاهین کلافه تر از قبل جلو رفت.

– مبینی که جواب نمیده. موبایلو بده.

قدمی عقب رفت و خواهش گونه گفت:

– نه... نه... تو رو خدا بذار یه بار دیگه زنگ بزنم. اگه باز جواب نداد پشیم. باشه؟

به دیوار تکیه داد و گفت:

– باشه فقط یه بار دیگه.

آریان موبایل را روی میز برگرداند و خیزی صورتش را با دست خشک کرد. گلویش خشک شده بود. از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت... موبایل باز هم شروع به لرزیدن کرد. آریان چرخید و به سمتش رفت. دوباره همان شماره بود. راهش را به آشپزخانه ادامه داد و گزینه سبز رنگ را کشید.

آریان: الو؟

قطره های اشک روی صورتش روان شدند. صدا در گلویش شکست. انگار موبایل دردستش تمام اکسیژن اطراف را درون خود میکشید.

آریان: بله؟

باید حرف میزد. حداقل یک کلمه... یک صوت... تا توانست به خودش بدوبیراه میگفت و راه گلویش باز نمیشد.

آریان برای اطمینان از وصل بودن تماس نگاهی به صفحه انداخت و دوباره گفت:
-الو بفرمایید.

-آریان...

سرجایش خشک شد. به گوش هایش شک کرد.

-هلیا؟!!!

هلیا کمرش را به دیوار کوبید شاید نفسش بالا بیاید. سر خورد و روی زمین نشست.
-الو آریان منم... منم!

صورت خشک شده ی آریان دوباره خیس اشک شد.

-هلیا... عزیزم؟ خودتی؟...

گریه توان سخن گفتن را از دخترک ربوده بود و آریان بیتاب شده صدا زد.

-هلیا؟... الو؟... جان من حرف بزن. حرف بزن قربونت برم.

تنها صدای گریه میشنید.

آریان: گریه نکن... حرف بزن هلیا. کجایی؟... کجایی عزیز دلم؟

هلیا: نمیدونم... هیچی نمیدونم.

رگ های پیشانی آریان از آشفته گی بیرون زده بودند.

آریان: چطوری زنگ زدی؟

-شاهین گذاشت بهت زنگ بزنم.

-پیشته؟

-آره.

-اصلا نترس عزیزم. نگران نباش من به زودی پیدات میکنم خب؟...

باز هم صدای گریه...

آریان: اذیت میکنه هلیا؟...ها؟

-آریان... نمیتونم تحمل کنم. میخوام همه چی تموم بشه...

-گفتم که نگران نباش. پیدات میکنم. یکم دیگه صبر کن یکم دیگه...

-آریان...

-جونم؟

-اگر اتفاقی افتاد...هیچی تقصیر تو نیست.هیچی...خب؟

-چه اتفاقی؟هیچ اتفاقی نمیافته قربونت برم...روی من حساب کن. نجات میدم قول میدم.

شاهین طاقتش را از دست داد و موبایل را از دستش کشید و تماس را قطع کرد. هلیا گریه کنان داد زد:

-لعنت به تو شاهین...لعنت به تو.

سیلی محکمی بر دهانش کوبید و عصبی گفت:

-خفه شو دیگه...!

خشمگین از اتاق بیرون رفت و در را بهم کوبید. هلیا به هق هق افتاد و صورتش را پوشاند. در دلش خیلی از خودش حرص خورد که چرا نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد و بیشتر حرف بزند.

آریان با کلافگی بارها به آن شماره زنگ زد و هربار خاموش بود. زنگ خانه به صدا درآمد. در را گشود و نیما وارد شد. حال دگرگون و عصبی آریان را که دید در خانه را بست و گفت:

-سلام. چیزی شده؟

عصبی موبایل را از گوشش فاصله داد و خودش را روی مبلی انداخت.

آریان: اه... لعنتی!

نیما: چیه؟ چی شده؟... شاهین زنگ زده بود دوباره؟

-نه.... هلیا بود!

نیما برای لحظاتی شوک زده خشک شد. سپس با تعجب گفت:

-جدی میگی؟!

آریان سرش را تکان داد. سریع کنارش نشست.

نیما: چی گفت؟... نگفت کجاست؟

-نه... یعنی نمیدونست. هیچی نمیدونست....

مکثی کرد و ادامه داد:

-معلوم نیست داره چه بلایی سرش میاره... بیا بریم پیش سام. انتظار بسه...

نیما میدانست این عجله اش از شنیدن صدای هلیا نشات میگیرد. بخاطر همان بود که باز بیتاب شده و میخواست زودتر همه ی کارها پیش برود.

-برادر من...خودت میدونی داری چرند میگی!...سام اونو بهتر میشناسه.

-سی ثانیه که میتونه معطلش کنه!.

آشفتهگی حالش را درک میکرد...

-آگه شک کنه که باز در میره عزیز من...

آریان سرش را بین دست هایش گرفت.

-دارم دیوونه میشم نیما. نگرانم...نمیدونی چطور گریه می کرد پشت خط؟...خسته شده بود. شاهین اذیتش میکنه...میفهمی؟

نیما کمرش را نوازش داد و گفت:

-میفهمم چی میگی. نمیدونم چی بگم آرام تر بشی...فقط امیدوار باش. توکل کن به خدا...

سام: الو...من پیش سروان نیک رو هستم. دیگه فکر کنم کافی باشه.

آریان: باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام.

آریان تماس را قطع کرد و گوشی را روی اپن گذاشت. به یکی از اتاق ها رفت تا نیما را که تصمیم گرفته بود به جای رفتن به خانه خودشان پیش برادرش بماند صدا کند. در را باز کرد.

-نیما...سام زنگ زد گفت پیش سروانه میخواد با شاهین تماس بگیره. پاشو بریم.

-باشه. الان حاضر میشم.

هر دو بعد از آماده شدن که همان لباس ها و پالتوی سیاه رنگ بود از خانه خارج شدند... هوای زمستان بیش از حد سرد میشد و لرز را به راحتی برتن مردم مینشانند. همزمان با خارج شدنشان بهمن را دیدند که مقابل ساختمان پارک کرد. نیما بی حوصله گفت:

-این چرا اینجاست؟

-لابد اومده به من سر بزنه.

این را گفت و از ماشین پیاده شد. نیما بعد از شنیدن آن خبرهای ناراحت کننده ناخواسته و بی دلیل از او کینه به دل گرفته بود... بهمن از همان فاصله داخل اتومبیل را نگاه کرد و سری به نشانه سلام تکان داد که نیما بی توجه سرش را برگرداند. بهمن: داداشت انگار دل خوشی از من نداره .

آریان: درست میشه ناراحت نشو... سوار شو بریم.

-اوکی.

هر دو به ماشین هایشان برگشتند و حرکت کردند.

سام و جناب سروان منتظر آمدن آریان بودند. سربازی در زد و پس از احترام نظامی خبر رسیدنشان را به جناب سروان نیک رو گفت.

نگرانی در چهره ی آریان بیداد میکرد... بعد از سلام نشستند. سروان خطاب به سام که چهره اش مات و بی حوصله بود گفت:

-شماره بگیر.... بچه ها حواستون باشه.

نیروهایی که پشت سیستم بودند هم اظهار آمادگی کردند. سام نفس عمیقی کشید و شماره شاهین را گرفت... مدت زیادی نگذشت که صدای شاهین در فضا پیچید.

شاهین: الو...

سام نگاهی به بقیه و بخصوص چشم های آریان که دو دو میزد انداخت و گفت:

-سلام شاهین.

-سلاااااا...به به .بینم خبریه؟ ایندفعه چرا زنگ زدی؟

-میخواستم بهت بگم ...مامان نگرانته!

-هه هه...مامان؟ چه عجب...مامان جونت بالاخره به فکر افتاد که شاهینی هم هست!!

-این چه حرفیه؟!...از وقتی رفتی داره از ناراحتی دق میکنه.

صدای خنده ی شاهین پیش زمینه صحبت های سام شده بود.

سام: آره بایدم صدای خنده هات بلند بشه. تو انقدر کوتاه فکر و خودخواهی که هیچکسو جز خودت نمیبینی.

شاهین: باشه باشه. بیشتر از این نخندونم...

-الان داری چیکار میکنی؟

-به تو ربطی داره؟

سام باز هم نگاهش را به اطرافیان دوخت. سروان که به طرف صفحه مانیتور خم شده بود دستش را به حالت دورانی در هوا تکان داد که یعنی بیشتر صحبت کند.

سام: معلومه که ربط داره. من برادرتم...نگرانتم شاهین بفهم.

-واووووو....برادر دلسوز!..بینم...اون موقع ها که آریان دختر موردعلاقه منو بر میزد نگرانیت کجا بود؟ هان؟...الان که دستت بهم نمیترسه و هیچ کاری ازت برنمیاد نگران شدی؟...هه...آریان خیلی ترسیده آره؟...پسره ی بدبخت...بهش بگو آرزوی هلیا رو به دلش میذارم...

- به من بگو کجایی شاهین؟

- وای... سامی دیگه داری زیاده روی میکنی.

- من از طرلان غریبه ترم؟

- تو... حتی غریبه هم نیستی. تو هیچکس نیستی... اصلا من دیگه به کس و کار نیازی ندارم. همینی که الان دارم برام کافیه! دیگه نه تو رو میخوام... نه مامانتو... نه اون شوهرشو...

- من جواب مامانو چی بدم؟

- بهش بگو فراموش کنه منو داشته.. چون منم فراموشش کردم. تو رو هم فراموش کردم...

سروان با سرعت بیشتری دستش را در هوا چرخاند.

سام: اما ما نمیخوایم... من نمیخوام. تو تنها برادر منی... شاهین خواهش میکنم بس کن.

- داری خستم میکنی... چرا مثل فیلما حرف میزنی؟ اینجا واقعیته داداش... خبری از پایان خوش و هپی اند (Happy End) نیست. اینجا همه چیز تلخ تر از زهرماره...

سام: تو خودت نمیخوای پایانت خوش باشه... خودت نمیخوای...

- حالمو بهم نزن سام... حوصله ی پند و اندرز و نصیحت ندارم. هلیا منتظرمه بای...

- شاهین... شاهین الووووووو...

همزمان با قطع شدن تماس نیروی پلیس گفت:

- پیداش کردیم قربان... حوالی آمله.

سروان نیک: بسیار خب... بامرکز هماهنگ کن تا نیرو بفرسته باید هرچه سریعتر راه بیافتیم.

چهره آریان از نگرانی و عصبانیت رو به کبودی می رفت... سام پیشانی اش را مالش میداد. احساس بدی داشت. انگار که قرار نبود اتفاق خوبی بیافتد.

فصل نهم

صورت هلیا از درد جمع شده بود. زخم دست چپش عفونت کرده بود و به شدت میسوخت. منتظر شاهین بود که برایش مواد بیاورد تا شاید دردش آرام تر شود.

مدت زیادی از درد دستش به خود می پیچید... صورتش از عرق خیس شده و تنها کاری که توان انجامش را داشت اشک ریختن بود.

هوا تاریک شده بود اما دلش نمیخواست چراغ را روشن کند... هوا سرد بود و پنجره ی بسته هم در گرم تر شدن کمی نمیکرد.

سرش را برزانو گذاشت. سعی کرد با فکر کردن به آریان درد دستش را فراموش کند. فکر کردن به اینکه چقدر دلش برای تن صدای آریان تنگ شده بود. چقدر دلش برای قربان صدقه رفتن هایش تنگ شده بود...

صدایش گرفته بود و هلیا مطمئن بود از بغض است. دلش مالش رفت...

به یاد آورد روزی را که در فرودگاه خبر بارداریش را به او گفت. شوقی که در چشم های شوهرش درخشید به نظرش شیرین ترین صحنه ی دنیا بود. حتی صدای هول شده از خوشحالی اش در گوش او زیباترین طنین می نمود.

به این فکر کرد که اگر این اتفاق ها نیافتاده بود الان فرزندش را در آغوش داشت... وقتی جواب آزمایش را از آزمایشگاه گرفت تا رسیدن به خانه هزاراسم در

ذهنش نقش بست. اسم هایی که قرار بود روی نوزادشان بگذارند. اما حالا که تمام آرزوهایش از بین رفته بود و دیگر نه نوزادی داشت و نه شوهرش را احساس ناامیدی میکرد.

هر چه میگذشت بیشتر به این نتیجه می رسید که قرار است تا آخر عمر در چنگال شاهین اسیر باشد.

سرش را که از روی زانو برداشت شاهین سراسیمه وارد اتاق شد. به سختی نفس نفس میزد. هلیا ترسید... چون این حال را قبلا هم از او دیده بود. وقتی طرلان را کشت هم همینقدر هول شده بود!... بی اختیار دست هایش را نگاه کرد و پرسید:

-چی شده؟

احساس میکرد باز هم خون کسی روی دستش ریخته...

شاهین جلو آمد و از روی زمین بلندش کرد.

-شاهین تو رو خدا بگو چی شده؟

-هیچی نگو فقط بیا... تو قول دادی حرفامو گوش بدی.

کشان کشان از اتاق بیرونش برد. شاهین روی یکی از مبل ها خم شد و از زیر نشیمن گاه مبل اسلحه ای بیرون کشید. هلیا عقب رفت.

-اون چیه؟... میخوای چیکار کنی؟

اسلحه را مقابل بینی خود گرفت. دست هایش به وضوح میلرزید.

-هیسیسیسی... هیچی... هیچی نگو. فقط حرفمو گوش کن. با من بیا.

سپس دست مجروحش را کشید و بی توجه به ناله های او از خانه بیرون رفت. به سمت ماشین برف گرفته طرلان رفت و هلیا را در آن نشانده. خودش هم سریع سوار شد. استارت زد اما روشن نشد. هلیا دوباره و این بار با ترس بیشتری پرسید:

—خواهش میکنم بگو چی شده؟...

بلندتر گفت:

—با توام لعنتی بگو کجا میخوای بری؟

شاهین که حرف های هلیا بیش از پیش عصبی اش کرده بود به عقب چرخید و با ته تفنگش محکم بر پیشانی اش کوبید تا صدایش را قطع کند.

دخترک هم آخی گفت و دستش را روی پیشانی گذاشت. دیگر هیچ حرفی نزد... فقط اشک ریخت و منتظر ماند ببیند او قصد چه کاری دارد و چه اتفاقی افتاده؟...

بعد از چندین بار استارت زدن بی نتیجه، محکم روی فرمان کوبید و پیاده شد.

در عقب را هم باز کرد و دختر را هم پایین آورد...

همان طور که شاهین به طرف درخت ها میکشیدش صدای آژیر پلیس را شنید. سرش را به طرف صدا چرخاند. لبخند ملیحی لب هایش را زینت داد.

میان درخت ها که رسیدند صدای آشنایی شنید.

—هلیا!!!!!!...

هلیا زیر لب نامش را خواند. نام "آریان"...

دویدن روی برف های نشسته بر زمین پای برهنه اش را بی حس کرده بود و کم کم از شدت سرما دردناک میشد. او که با شنیدن صدای آژیر و آریان باز هم جرات پیدا کرده بود گفت:

—هیچ کجا نمیتونی فرار کنی شاهین... بالاخره پلیس میگیرنت.

—محاله بذارم دستشون بهمون برسه... این راهو نمیشناسی هلیا؟... این راه پرتگاهه!

ترس مشهودی تمام تنش را پر کرد. ناگهان ایستاد و دستش را کشید تا فرار کند. شاهین که اصلاً نمیخواست حتی یک صدم ثانیه توقف کند با خشم بیشتری دست زخمی او را کشید. هلیا از درد جیغ بلندی زد و یک قدم به جلو پرت شد.

هلیا: ولم کن عوضی... دست از سرم بردار.

زور شاهین به هلیای بیچاره چربید و دوباره به طرف پرتگاه دوید. صدای جیغ و التماس هلیا به راحتی به گوش پلیس ها و آریان میرسید. پلیس دستور ایست میداد و شاهین سرعتش را بیشتر می کرد...

بالاخره به لبه ی پرتگاه رسید. تاریکی همه جا را فرا گرفته بود و سردی هوا باعث شده بود اطراف را مه آلود ببینند. پشت به دره ایستاد و ساعدش را دور گردن هلیا حلقه کرد. سر اسلحه را روی سر دختر گذاشت و منتظر رسیدن مامورها شد. هم شاهین و هم هلیا هر دو میلرزیدند. از سرما... از ترس... از مرگ!

زبان هلیا بند آمده بود و قادر به سخن گفتن نبود. نیروهای پلیس رسیدند. اطرافش را محاصره کردند... آریان و نیما هم پشت سرشان رسیدند. هردو تند نفس میکشیدند. آریان بار دیگر نام همسرش را زمزمه کرد و نگاه دلتنگش را به چشمان خیس و ترسیده هلیا دوخت.

سروان در حالی که با اسلحه شاهین را نشانه گرفته بود قدمی جلو رفت.

سروان: دیوانگی نکن شا...

شاهین داد زد:

—خفه شو جلو نیا... هیچکدوم از حرفای احمقانتو نمیخوام بشنوم.

سروان: خيله خب باشه... باشه آروم باش... ببين اون زنو ول كن. وضعو از اين خرابتر نكن.

-چپو خراب نکنم؟ من ته خطم... ته تهش...

آریان در حالی که صدا و همه ی وجودش میلرزید گفت:

-تو میخواستی منو داغون کنی. به خدا به هدفت رسیدی... رسیدی شاهین. من از این داغون تر نمیشم. هلیا رو ول کن... چی میخوای؟ هر چی بخوای میدم بهت.

-دهنتو ببند... هلیا مال "منه". اگه نباشه پس مال هیچکس دیگه هم نميخواهم باشه. الان دیگه چی میخوای بهم بدی؟! هان؟!... الان منم که میخوام یه صحنه تماشایی نشونت بدم. تماشا کن و لذت ببر!

آریان: نه...

سروان: گوش کن شاهین... سعی کن آرام باشی. زندگی که...

شاهین: زندگی چی آقا پلیسه؟... تو میدونی یه عمر با فکر یه نفر زندگی کردن یعنی چی؟... میدونی روز و به شب رسوندن فقط واسه رسیدن به یه نفر یعنی چی؟... نمیفهمی... نمیفهمی وقتی برنامه های آینده زندگیتو براساس رسیدن به یکی برنامه ریزی میکنی و بعد یهو میفهمی یه نفر دیگه دلشو قاپیده یعنی چی... یعنی تموم... یعنی همه چیز مثل حباب تو هوا ترکید و تو هیچ کاری نمیتونی انجام بدی... هیچ کاری... اینجا آخرشه..! آخرش...

سروان: حماقت نکن شاهین...

هنوز جمله را کاملا بر زبان نیاورده بود که شاهین بعد از ریشخندی که به صورت آریان پاشید قدمی عقب رفت و حلقه دستش را دور گلوی هلیا محکمتر کرد... زیر پایش دیگر تکیه گاهی برای ایستادن نبود. هلیا جیغ کشید و صدایش در کوهستان پیچید. آریان به طرف دره دوید اما قبل از اینکه درون پرتگاه بپرد نیما بازویش را چنگ انداخت.

آریان چنان دادی زد که گلویش خراش برداشت. هنوز سعی داشت به دنبال هلیا برود و نیما به سختی تلاش میکرد نگهش دارد. یکی از نیروها برای کمک به نیما جلو رفت.

سروان نیک رو: یا خدا!...

آریان همچنان داد میزد و صدای جیغ هلیا دیگر به گوش نمیرسید... نیروی دیگری برای نگه داشتن آریان جلو رفت. سروان سریع بی سیمش را در آورد و درخواست هلی کوپتر و نیروهای کمکی کرد.

دقایقی گذشته بود که هلی کوپتر را بالای سر خود دیدند. نور را بر روی زمین انداخت. آریانی که به سختی آرام شده بود ناگهان از جا پرید. سروان با سر به نیروی خود علامت داد پیش آریان برود.

خودش هم بی سیمش را در آورد و اطلاعاتی به ماموران داخل بالگرد داد. صدای مامور از درون بی سیم بلند شد:

-دریافت شد. ما در حال بررسی موقعیت هستیم. تمام.

آریان داد زد:

-دارن کجا میرن؟... میخوان دنبال چی بگردن؟

نیما باز هم سعی کرد آرامش کند.

-آریان... خواهش میکنم. یکم صبر کن... شاید...

خودش را از دست نیما رها کرد و مقابل سروان ایستاد. چندتا از مامورها خواستند دخالت کنند که سروان نیک رو مانع شد.

آریان دوباره فریاد کشید:

- شما رو خبر کردم ز نمو نجات بدین. مگه نگفتی کارتو بلدی؟... پس کو؟... هلیای
من الان اون پایینه. آدماتو خبر کردی چی رو برام برگردونن؟
نیما سر شانه اش را گرفت و عقب کشید.
نیما: تقصیر اونا نیست.
آریان: آره تقصیر منه... منه احمق که به نیروهای پلیس اعتماد کردم.
نیما که از رفتار برادرش کلافه شده بود درحالی که حق را به او میداد بلند گفت:
- چیکار می تونستن بکنن؟... همه ی تلاششونو کردن.
صدایی از بی سیم خارج شد.
- بدن پسره رو پیدا کردیم.
سروان سریع دکمه را فشار داد:
- دختره... دختره پیدا کن مرتضی.
- داریم میگردیم قربان. اطراف پسره نیست.
- منتظرم. عجله کن... تمام.
- اطاعت قربان.
آریان پنجه اش را در موهایش فرو کرد و دور خودش چرخ زد. خواست به سمت
پرتگاه برود که بازهم نیما مانعش شد.
آریان: نیما... بهشون بگو بذارن برم پایین؟
نیما: چی؟!... کجا میخوای بری دیوونه شدی؟
- آره دیوونه شدم. یا منو میفرستن پایین یا می پریم!

- دارن دنبالش میگردن. چند لحظه دندون رو جیگر بذار... یه مشکل دیگه درست نکن.

آریان یقه ی نیما را در مشت گرفت.

-دیگه هیچ مشکلی برام اهمیت نداره...خودم باید برم پایین دنبالش بگردم.

نیما دست او را پس زد و به طرف سروان رفت.

نیما: آریان میگه میخواد بره پایین.

-امکان نداره. میدونی چقدر خطرناکه؟...این دره معلوم نیست چقدر ارتفاع

داره. نمیتونم اجازه بدم.

آریان که از دور فهمید دارد مخالفت میکند خودش جلو رفت. با لحنی محکم و

شمرده گفت:

-گوش کن آقا...یا منو بفرست پایین. یا به خدا قسم می پرم هیچ احدی هم نمیتونه

جلوم وایسه.

سروان چند ثانیه نگاهش کرد و وقتی دید مصمم است بی سیمش را بالا آورد.

-مرتضی وضعیتتو گزارش کن.

-قربان شاهینو بالا کشیدیم اما زنده نیست. در حال جستجوی دختره هستیم.

نگرانی بیشتری به جان آریان و نیما افتاد.

سروان: بسیار خب. جسد و بیارید اینجا...همسر دختره باهاتون میاد.

-دستور دریافت شد...تمام.

مدت زیادی نگذشت که باد حاصل از چرخش بال های هلی کوپتر هوا را به جریان انداخت. چون مکانی برای فرود بالگرد نبود در ارتفاعی ایستاد و با طناب جسد شاهین را پایین فرستاد. بهیارها سریع جلو رفتند و قفل های طناب را باز کردند.

سپس دونفر از نیروها طناب را به آریان وصل کردند. سروان نیک رو فرمان داد که او را بالا بکشند... بالگرد دوباره پرواز کرد. همه ی وجود آریان چشم شده بود و به دنبال اثری از هلیا میگشت.

نوری را به همه جای دیواره ی دره می انداختند. شاخه ای تنومند از دل کوه بیرون زده بود که سفیدی برف مدفونش کرده بود. مردی که کنار مرتضی نشسته بود گفت:
- برو نزدیک اون شاخه...

مرتضی فرمان را کمی حرکت داد. و نور را روی شاخه متمرکز کرد. صدای آریان توجهشان را جلب کرد.

- دیدمش... اونجاست... لباسشو میبینم... برو اونجا برو...

مامور مخصوص هلال احمر از درخواست آریان که پایین رفتن بود ممانعت کرد و خودش پایین رفت. آریان هر لحظه مشتش را بیشتر میفشرد و چشم از پایین برنمیداشت. دید که بهیار بدن نحیف و خونینش را از بین برف ها بالا کشید. جمله ی نامفهومی را زیر لب گفت و کف دستش را روی دهانش کشید. تمامی عروقش منقبض شده بودند.

بهیار علامت داد که طناب را بالا بکشند... لرزش بدن آریان کاملاً مشهود بود. خودش دست دراز کرد و بدن هلیا را درون بالگرد کشید. صورتش غرق خون بود و انگار سرش محکم به جایی برخورد کرده بود. تنش هم سرد سرد بود. مثل یک تکه گوشت منجمد...

آریان حتی توان صدا زدن نامش را هم نداشت فقط دست لرزانش را روی صورتش میکشید و اشک میریخت. بهیار علائم حیاتی اش را چک کرد و با لبخند گفت:

—خدا رو شکر...زنده ست.زنده ست...

آریان کلمه ی "زنده" را لب زد اما صدایی از او شنیده نشد...بار دیگر تلاش کرد.دلش میخواست فریاد بکشد...اما انگار چیزی راه گلویش را بند آورده بود.اشک های مردانه اش بی درنگ فرو می چکیدند و در دل هزاران بار خدایش را شکر گفت...

مدتی بعد هلیا را روی برانکارد خوابانده و به سمت آمبولانس میبردند.آریان که برانکارد را تا آمبولانس همراهی کرده بود قبل از اینکه سوار شود با ممانعت بهیار ها مواجه شد که از او خواستند با اتومبیل خودش بیاید.

نیما دستی بر شانه آریان گذاشت و به سمت خودش برگرداند.

—دیدی گفتم صبر کن درست میشه؟...پس چرا وایسادی؟راه بیافت باید بریم بیمارستان...

آریان باز هم بدون اینکه سخنی بگوید همراه نیما سوار ماشین شد و دنبال آمبولانس راه افتاد که بخاطر وجود هلیا تندتر از ماشین های دیگر حرکت می کرد. برف دوباره شروع به باریدن کرده بود و افق دید رانندگان را کمی تار کرده بود.

آریان: نیما چرا این آمبولانس تند تر نمیره؟ باید سریعتر هلیا رو برسونن بیمارستان.

—خب زمین لیزه اگه از این تندتر برن خطرناکه.توهم یواش تر برو زنجیر چرخ نداری .

-خواهشا الان از این حرفا نزن بهم. من بدم رانندگی کنم... باید برم جلو به راننده بگم سریعتر بره.

-آریان خطرناکه میفهمی؟...

بی توجه به حرف نیما فرمان را چرخاند تا جلو برود اما از روبه رو ماشین آمد و پشت سر هم چراغ زد. نیما وقتی دید چیزی به برخورد با خودرو جلویی نمانده فرمان را چرخاند تا دوباره پشت ماشین جلویی قرار بگیرد. سپس داد زد:

-عه چیکار میکنی دیوونه؟... میخوای به کشتنمون بدی؟

آریان: حالش خوب نیست نیما... باید تندتر بره.

-اگه میخوای خل بازی در بیاری پیاده شو من بروم.

جر و بحثشان تا رسیدن به بیمارستان ادامه داشت. و آرام نگه داشتن آریان کار راحتی نبود. گویی منطقش را از دست داده بود. نیما سعی میکرد برادرش را درک کند و کارها و رفتارهای گاهها بیش از حد غیر منطقی اش را به پای حال نامساعد و نگرانش می گذاشت.

هلیا را سریعاً به اتاق عمل بردند و آریان و نیما پشت در ماندند. نیما که حال و روز آریان را میدید خودش دست به کار شد و گوشی موبایلش را در آورد تا به خانواده ی هلیا خبر دهد.

شنیده بود که مادرش به سختی بیمار شده و در خانه بستری است. پدرش هم ناچار بود کنارش بماند و از او پرستاری کند و امیدش را به داماد خود بسته بود. برای همین در ذهنش هزار بار جملات را پس و پیش کرد تا خبر را طوری برساند که نگران تر نشوند.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

همانطور که انتظار داشت پدرش تلفن را جواب داد:

-الو؟

-سلام حاجی منم نیما.

-سلام پسرجون شناختم.خوبی؟

-خوبم ممنون....ام...میگم حاجی ...

لبش را گزید.دلش را به دریا زد.ذهنش اصلا قادر به ساختن جمله های لفافه دار نبود.

-بالاخره هلیا رو نجات دادیم.یکم زخمی شده بود آوردیمش بیمارستان.اما نگران نباشید حالش خوبه.

-ه...هلیا؟؟...نیما جدی میگی باباجان؟...کدوم بیمارستان؟کجایی؟

-آمل هستیم.بیمارستان(...)

-آمل؟

-آره.

-گوشیو بهش میدی باهاش حرف بزیم؟

ناچار بود دروغ بگوید و به قلب بیمار پیرمرد رحم کند.

-الان...الان خوابه!شما تشریف بیارید از نزدیک ببینیدش.

-خدارو شکر.باشه.ما الان میایم.

-پس منتظرتونیم.خداحافظ.

نفس عمیقی کشید و داخل بیمارستان برگشت.هلیا همچنان در اتاق عمل بود و آریان توان یک جا نشستن نداشت.مرتب در عرض سه متری راهرو قدم برمی

داشت...گاهی پشتش را به دیوار تکیه میداد و روی زانو خم میشد.چند ثانیه بعد دوباره صاف میشد و راه میرفت.

نیما روی یکی از صندلی های سبز رنگ نشست و مدتی به بی قراری های برادرش خیره شد.سپس گفت:

-آریان زنگ زدم به پدر مادرش دارن میان...

آریان سرش را تکان داد و حرفی نزد...

ساعتی بعد همزمان با خارج شدن تخت هلیا خسروخان و همسرش با خواهر تازه از سفر برگشته اش هما رسیدند.رنگ و روی مادرش از دور هم پریده به نظر میرسید با این حال سراسیمه تر از بقیه راه میرفت.آریان هم مانند برق گرفته ها به طرف تخت هجوم برد.دستش را جلو برد و گونه ی کبودش را نوازش کرد.

آریان: هلیا...عزیزم.

خانواده اش هم رسیدند و همراه تخت حرکت میکردند.او را به آی سی یو بردند و از ورود بقیه جلوگیری کردند.مادرش همانجا پشت در نشست و به سر خود کوبید.هما با چشمان گریان دست به دامن شیشه ی کوچک و مات در ورودی شد.پدرش به کمک همسرش شتافت و تلاش کرد آرامش کند.

آریان به سمت نیما چرخید.

-نیما دکترش کیه؟

-پشت سرتون اومد بیرون.فامیلیش مویدی بود.گفت عملش خوب پیش رفته و تو حتما بری پیشش.

آریان با تکان دادن سر فهمیدنش را نشان داد و سراغ دکتر مویدی رفت.پس از پرس و جو از قسمت اطلاعات به طرف اتاقش رفت...در زد.

مویدی: بفرمایید.

آریان وارد شد و در را بست.

آریان: سلام... من... من شوهر هلیام. یعنی همون که...

–بله متوجه شدم لطفا آرام باشید و بشینید اینجا.

گفته ی دکتر را انجام داد. دکتر هم لحن صحبتش را ملایم کرد و گفت:

–اول از همه بذارید خیالتونو راحت کنم... با اینکه نجات پیدا کردن خانمت جدا یه

معجزه بود اما اتفاق افتاده و از زنده موندنش مطمئن باش. چه اتفاقی براش

افتاده؟... من دقیقا نفهمیدم ولی چیزای عجیبی به گوشم خورده...

آریان مختصرا جریان را تعریف کرد. دکتر سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

–پس دلیل وجود اون افسر پلیس همینه... اگر این اتفاق افتاده پس حسابی خدا رو

شکر کن. خدا واقعا دوباره همسرتو بهت بخشیده. خب... از این بحث بیا بیرون! ضربه

ی محکمی به سرش خورده و بخاطر همین ممکنه تا دو روز دیگه هم بیهوش

بمونه... خوشبختانه نخاعش سالمه و آسیب ندیده که بابتش نگران بشیم. اما یه

شکستگی توی پای راست و دست چپش داره که اونم خوب میشه. یه شانس خوب

دیگه هم که خانمت آورده درمورد زخم دستشه که شدیداً عفونت کرده بود و اگر دیرتر

از این بهش رسیدگی میشد ممکن بود لازم باشه قطعش کنه.

آریان: چجور زخمی؟

–جای گاز گرفتگی... احتمالا یه سگ. اما نگران نباش زودتر از شکستگی هاش خوب

میشه.

با شنیدن این حرف ها خیلی بیشتر از قبل عصبی شد و چهره اش به سرخی

گرایید. ولی سعی کرد خود را کنترل کند.

آریان: ببخشید شما مطمئنید تا دوزخ دیگه بهوش میاد؟

دکتر لبخند زد:

-اینطور که خدا هوای همسرتو داره آره چرا که نه؟

بعد از تشکر از دکتر مویدی از اتاق خارج شد و به طرف بخش آی سی یو رفت. همه ی خانواده اش ماتم زده و هرکدام گوشه ای نشسته بودند. چیزهایی که از دکتر شنیده بود را برایشان بازگو کرد و کمی شادی را به دل خنشان بخشید.

و خودش همچنان بیتاب بود. تازمانی که چشم های باز هلیا را دوباره میدید آرام نمیگرفت.

کل دیشب را نخوابیده بود. در اتاقش یا راه میرفت... یا مینشست. بر روی تخت دراز میکشید و به صدای شیون های مادرش گوش میسپرد که در سوگ پسرش گریه میکرد.

خودش هم گاهی به گریه می افتاد. شاهین را با همه ی ندانم کاری ها و دیوانگی هایش دوست داشت. اوایی که از صحنه ی اعتیادش به مرز جنون رسیده بود.... حال قبول مرگش برای سام سخت تر از سخت بود!

کسی سراغی از او نمیگرفت. مادرش بلند بلند ناله میکرد و شوهرش هم به پای او... گردانه ی روزگار گویی اصلا به کام آن خانواده نمی چرخید.

جایی در کورسو ترین نقطه ی ذهنش همه ی اتفاقات را از چشم هلیا می دید! خودش هم دلیلش را نمیدانست... شاید هم مقصر شاهین بود. شاید او بود که انتخاب اشتباه کرد... شاید خود شاهین راه زندگیش را درست نرفت...

در همین فکرها بود که صدای آیفون را شنید. بی اختیار سرش به سمت ساعت چرخید که هشت صبح را نشان می داد. از جا برخاست... حدس میزد چه کسی آمده...! کاپشنش را از روی تخت برداشت و بیرون رفت و خطاب به ناپدری اش که به طرف آیفون می رفت تا جواب دهد گفت:

—خودم باز میکنم.

و وارد حیاط شد. آقا رضا که چهره ی ناشناس آدم های پشت در را دیده بود با تردید دنبالش رفت. سام در را گشود و بی رمق به مرد مقابلش نگاه کرد. او هم کارتش را جلوی چشم سام گرفت و گفت:

—اسماعیلی هستم از اداره آگاهی... آقای سام ابتهاج اینجا زندگی میکنن؟

—خودمم.

اسماعیلی به سرباز همراهش اشاره کرد جلو بیاید.

—شما به جرم شرکت در آدم ربایی بازداشتید.

پدرش از پشت سرش متعجبانه گفت:

—چی؟... اشتباه شده آقا...

سرباز به دست سام دستبند زد. آقا رضا بازوی سام را عقب کشید و گفت:

—صبر کنید جناب سروان... پسر من اینکارو نکرده.

مردم کم کم جمع میشدند و با سوءظن نگاهشان می کردند. سام سرش را به آقا رضا نزدیک کرد و آهسته گفت:

—چیزی نیست نگران نباشید.

سپس با مامور همراه شد و سوار بر ماشین سبز و سفید پلیس راهی اداره شد. با صدای افتادن چیزی آقا رضا سریع به عقب چرخید. با دیدن هانیه نگران جلو رفت اما هرچه همسرش را صدا کرد جوابی نشنید.

در بیمارستان هم وضعیت بهتری نبود. آن ها هم تا صبح چشم روی هم نگذاشته و بیدار بودند. یا در محوطه یا هنگام وقت ملاقات در سالن و روبه روی بخش مراقبت های ویژه...

نیما با کیسه ای محتوی کیک و شیر پیش آریان و هما رفت. یکی را به هما داد. هما زیر لب تشکر کرد. سپس کنار آریان که چهره اش مات و لب هایش خشک شده بود نشست.

نی را داخل شیر فرو کرد و گفت:

-بیا...این واسه توئه.

آریان: خسروخان و حاج خانوم کجان؟

-اونا تو محوطه ن. حاجی خواست یکم زنشو ببره هوا بخوره...بهشون دادم نگران نباش.

آریان دستش را پس زد و گفت:

-نمیخوام...گرسنه م نیست.

-قیافتو تو آینه دیدی مرد ناحسابی؟...تو که دیروزم چیزی نخوردی. اعتصاب کردی نکنه!

-گفتم گشنه م نیست نیما...میلی به خوردن ندارم.

نیما دستش را روی پایش گذاشت و گفت:

– گوشیتو هم که کلا به امون خدا ول کردی... این امیرحسین از شرکتتون هزار بار سراغتو گرفته... می گفت بهت بگم باید حتما یه سر بری شرکت.

– گفتمی وضعم چطوره؟

– آره گفتم. اونم اظهار ناراحتی کرد اما تاکید کرد حتما بری. نمیخوای که اخراجت کنن؟... بعد خرجتو کی میده؟ نکنه میخوای هلیا رو بفرستی سر کار خودت تو خونه بچه داری کنی و غذا بپزی...؟!

آریان در حالی که اصلا حوصله شوخی های نیما را نداشت سقلمه ای به پهلوش زد که باعث خنده ی نیما و حتی هما که بی صدا شیر میخورد شد. دوباره پاکت شیر را بالا آورد.

نیما: بیا بخور داداش من. با کی لج کردی؟... دلت میخواد هلیا که بهوش اومد بگه من شوهرمو بادی بیلدینگ شده تحویل دادم این نخ ریسمون چیه پسم دادین؟... بعدم از خونه شوتت کنه بیرون بگه نه کار داری نه پول داری نه قیافه برو خونه بابات !!

هما با شوخی های نیما ریز ریز میخندید و نمیتوانست خودداری کند. در حالی که حتی یک تبسم کوچک هم بر لب های آریان ننشسته بود. در عوض از جا برخاست... با اجازه ی دکتر وارد بخش شد تا حداقل از پشت شیشه کمی نگاهش کند...

گردن هلیا را آتل بسته بودند. پای شکسته اش در هوا معلق بود و دست زخمی و شکسته اش هم بخاطر بانداژ ها کاملاً پوشیده شده بود. سرش باند پیچی و لوله ها به بینی و دهانش متصل بودند.

آریان آه سوزناکی کشید و با دست اشکش را قبل از فرو چکیدن زدود. اوایی که تحمل نداشت خار کوچکی هلیا را بیازارد حالا او را زیر حجم زیادی از باند و دستگاه میدید... در خودداری کردن احساساتش خود را تحسین میکرد اما ازدرون در حال

ویران شدن بود. در دل از هلیا میخواست هرچه زودتر چشم هایش را باز کند تا به آرامش برسد... تا از دست سوزش قلب پر تپش آسوده شود.

از آی سی یو که بیرون آمد رو به نیما گفت:

-من یه سر میرم تهران و برمیگردم.

نیما: میخوای همراهت بیام؟

-نه لازم نیست. تو فقط هر خبری شد زنگ بزن. زود برمی گردم...

از هما و پدر و مادرش هم خداحافظی کرد و با ماشینش راهی شد.

در راه اصلاً حواسش جمع نمی شد و حول هلیا می چرخید. برف بند آمده بود و جاده را لیز کرده بود... ابرهای آسمان به نظر میرسید هنوز قصد باریدن دارند.

بخاری را روشن کرد تا هوای سرد داخل اتومبیل گرم شود... گرچه زیاد هم سردش نبود. قلبش به دلیل نامعلومی تند می تپید درحالی که نه هیجان داشت و نه ترسی در وجودش بود...

هوا را از بینی وارد کرد و با دهان آهسته بیرون فرستاد. این کار را چند بار تکرار کرد ولی باز هم ضربان قلبش تند میزد. با شنیدن صدای ویبره موبایلش کارش را متوقف کرد. با چشم یک نگاه به صندلی کنارش و نگاهی به جلو می انداخت... همان بود که انتظارش را داشت... امیرحسین .

یک دستش را دراز کرد و جواب داد.

-الو.

-الو آریان خودتی؟...چه عجب نگرانت بودم حسابی. خوبی؟

-ممنون. ببخشید اگر جوابتو نمی دادم... اوضاعم خوب نیست.

– این حرفو نزن، نیما بهم گفت. باور کن اگه واجب نبود زنگ نمی زدم.

– خب... چه خبر؟

– یه ایمیل از فرانسه برامون رسیده. فکر کنم مثل همیشه گل کاشتی و طرحت کار خودشو کرده. مهندس پیمانی میخواست باهات صحبت کنه.

– دارم میام تهران... فکر کنم یه دو ساعت دیگه... آه...

صورتش جمع شد و نتوانست جمله اش را کامل کند. با موبایل به سینه اش چنگ زد... امیرحسین نگران از قطع شدن حرفش مرتب صدایش میزد.

– الو؟... آریان... آریان چی شد؟... الو. چی شد خوبی؟ آریان....

درد وحشتناکی سینه اش را پر کرد و بی اختیار از مسیر منحرف می شد....

گوشی را رها کرد و با وجود درد زیاد سعی کرد ماشینش را کنترل کند. بدون اینکه متوجه باشد چطور ماشین را به مسیر بازگرداند به جای ترمز پدال گاز را فشرد و فرمانش را چرخاند.

چراغ های بزرگ ماشین سنگین رو به رویش چند بار روشن و خاموش شد. صدای بوق هم به دنبالش بلند شد. راننده ی ماشین سنگین هم تلاش کرد مسیر را تغییر دهد تا به سواری برخورد نکند.

سرعت ماشین آریان در عوض کم شدن از سرعت نود به صد و بیست رسید و چنان محکم به سپر ماشین باربر کوبیده شد که از روی حصار کنار جاده به قسمت خاکی پرت شد و غلت زنان میان زمین و هوا محکم به کوه برخورد و در آخر روی زمین افتاد و ثابت ماند.

راننده باربر بعد از دو-سه متر کشیده شدن به حصار موفق شد بایستد. اما سواری های پشت سرش بهم برخورد کردند و بعد از سه اتوموبیل بالاخره بقیه توانستند خودروهایشان را کنترل کنند.

تصادف بزرگ و وحشتناکی بوجود آمده بود...چند راننده به جای ترک کردن صحنه حادثه ایستادند و از ماشینشان پیاده شدند. ماشین های داخل جاده از سرنشین خالی شد و آن هایی که زخمی شده بودند به کنار جاده رفتند و چند نفر هم مبهوت و ترسیده به خودرو چپ کرده در حاشیه جاده نگاه می کردند و گاهی خواهش می کردند تا راننده آن ماشین را نجات دهند.

ماشین به پهلو افتاده بود و بدنه اش سخت در هم فرو رفته بود. سه مرد از حصار رد شدند. یکی گفت:

-باید ماشینو برگردونیم رو در راننده خم شده.

آن دو نفر موافقت کردند و یا علی گویان اتوموبیل را به حالت اولیه برگرداندند. یکی به شیشه خورد شده کوبید و گفت:

-آقا...آقا صدامو میشنوی؟

دیگری گفت:

-درش باز نمیشه؟

مرد اول دستگیره را چندین بار کشید و تند گفت:

-نه گیر کرده. باید زنگ بزنیم آمبولانس بیاد.

با این حرف یکی از مردها دست به کار شد و تماس گرفت...

نیما: راستی حاجی... بخاطر دروغم پای تلفن معذرت میخوام... نمیخواستم که نگرانتون کنم.

خسرو: عیبی نداره پسرم هر کس دیگه هم بود همین کارو می کرد.
- ممنون.

نیما بادیدن مادرش همراه بهمن که به طرفشان می آمدند متعجب از جا برخاست
وبعد از درآغوش گرفتن مادرش گفت:

- تو چطور فهمیدی ماما؟

مهناز درحالی که دوباره چشم هایش اشک بار شده بود و به سمت مادر و خواهر هلیا
می رفت گفت:

- چه فرقی می کنه مادر؟!...

بعد از بغل گرفتن آن ها اطراف را نگاه کرد و گفت:

- پس آریان کو؟

نیما: تهران یه کاری داشت... زود برمی گرده.

درواقع ماشین بهمن قبل از تصادف از کنار آریان گذشت و متوجه نشد... همین هنگام
پرستاری به طرفشان آمد و گفت:

- وقت ملاقات تموم شده. لطفا بفرمایید بیرون.

همه مجبور شدند بروند. وقتی از در ساختمان خارج می شدند موبایل بهمن شروع به
زنگ خوردن کرد... با تعجب به شماره نگاه کرد و جواب داد.

بهمن: الو؟

امیر حسین عصبی و آشفته صدایش را از پشت خط بالا برد.

-چرا نیما گوشیش خاموشه؟...سامم همینطور...باز خدا رو شکر تو جواب دادی...

-چیہ چی شده؟...چرا داد میزنی؟

-آریان...آریان تصادف کرده!

بهمن ناخواسته ایستاد و بلند گفت:

-چی؟

همه به طرفش برگشتند.

امیرحسین: داشتم باهاش حرف میزدم گفت تو راه تهرانه بعد یهو ساکت شد و تصادف کرد...

خودش هم نمیفهمید چه می گوید. بهمن موهایش را چنگ زد و روی صندلی پشت سرش نشست:

-وای نه خدایا...

موبایل را پایین آورد. نیما نگران سمتش رفت.

-چی شده؟ کی بود؟...چی گفت؟

بهمن: آریان...گفت تصادف کرده.

نیما به سختی زبانش را به حرف زدن باز کرد:

-کجا؟

-همون راهی که میرفته تهران..

چیزی در ذهنش گفت که حتما به این بیمارستان می آید. بدون حرف دیگری از مقابل بهمن بلند شد تا به بخش اورژانس برود و متوجه حال مادرش نبود که بعد از رفتن او از حال رفت...

فصل دهم

چند پرستار کنار تخت را گرفته بودند و دوان دوان به طرف بخش اورژانس میبردند. دنبالش راننده باربر هم میدوید و با دیدن صورت خونی اش بر سر خود می کوبید.

نیما که به نزدیکی اورژانس رسیده بود با دیدن عجله پرستارها و تختی که می بردند اول چند ثانیه ناباورانه ایستاد و درحالی که نفس نفس میزد نگاهشان کرد.

چیزی درون مغزش می گفت حرکت کند اما گویی پاهایش فرمان مغز را نمی پذیرفتند. هیچ دلش نمیخواست آریان روی آن تخت خون آلود باشد... نه نبود...

معلوم است که نیست...

آب دهانش را قورت داد. پرستارها دیگر وارد ساختمان شده بودند و نیما همچنان خشک شده به باغچه های بیمارستان می نگریست. بهمن وقتی از دور او را دید به طرفش دوید. نگاهی به ماشین امبولانس کرد و با دیدن حال نیما همه چیز دستگیرش شد.

ضربه ای به کمرش زد و گفت:

-آریان بود؟...اون ماشینه مال آریانه؟

با دست به آمبولانس اشاره کرد.

نیما: نه نبود.

بهمن متعجب گفت:

-نبود؟...پس تو چرا تکون نمیخوری؟...بیا بریم تو مادرت از حال رفت.

انگار که حرف های بهمن را نمی شنید. او هم کلافه گفت:

-نیمای شنیدی چی گفتم؟...نیمای...

دلش فرو ریخت و ترسیده گفت:

-آریانو آوردن نیمای؟

پس برای همین خشکش زده بود. دستش را کشید و گفت:

-بیا بریم بینم حالش چگونه؟!...

نیمای داد زد:

-بهت میگم آریان نبود!

بهمن خودش خیلی نگران بود. دست او را رها کرد و وارد اورژانس شد. چند پرستار
میرفتند و می آمدند و صدای ناله و زاری مردی بلند بود که با پیشانی باد کرده روی
صندلی نشسته بود و با خود حرف میزد و بر سرش میکوبید.

انگار نمی دانست که مقصر این تصادف او نیست...

همین زمان سر و صدایی دوباره وارد اورژانس شد. چند نفر زخمی با صدا داخل می
آمدند... سرگردان و نگران پرستارها را دنبال کرد. به سالن که رسید صدای پرستاری
را شنید که در میان صدا های دیگر گفت:

-اتاق عملو آماده کنید... دکتر مویدی رو خبر کنید....

دنبال صدا رفت. اجتماع پرستارها را دور یکی از تخت ها دید. سریع به همان طرف
رفت... چیزی را که می دید نمیخواست باور کند... پرستارها پیرهن پاره پاره اش را باز
کرده بودند و زخم های بدنش را ضد عفونی می کردند.

یکی هم دستگاهی روی دهانش گذاشته بود و تند تند پمپ می کرد.

یکی دیگر با دیدن بهمن که حیرت زده نگاه می کرد توپید :

– شما اینجا چیکار می کنید آقا؟... بفرمایید.

بهمن: آریان...

– بفرمایید آقا مگه وضعو نمی بینید؟

بهمن: میشناسمش... پسرداییمه... خانم تو رو خدا...

یکی از پرستارهای مرد او را بیرون کرد و درحالی که عجله داشت گفت:

– اگه آشناس هستین سریع به خانوادش خبر بدین... باید فرم رضایت نامه رو

پر کنید تا سریعا بره اتاق عمل...

بعد رهایش کرد و زود برگشت... زانوهایش شروع به لرزیدن کردند... همین که

خواست برود تا نیما را خبر کند صدای دیگری گفت:

– ایست قلبی کرد... پس دکتر مویدی کجاست؟

بهمن: یا ابوالفضل ...

دکتر مویدی دوان دوان به آن سمت آمد و بی توجه به بهمن بالای سر بیمار رفت

که داشتند عملیات احیای قلبی را برایش انجام میدادند. دکتر سریع درخواست دستگاه

شوک کرد. پرستاری که برای دستگاه شوک بیرون آمد با دیدن بهمن گفت:

– چرا هنوز اینجا این؟... برید به خانواده ش بگین بیان رضایت نامه رو پر کنن باید

بره اتاق عمل... زود.

بهمن با رنگی پریده سرش را تکان داد و رفت.

نیما نگران در محوطه می گشت... با دیدن بهمن با سرعت به طرفش رفت و

بازوهایش را گرفت:

– چی شد؟... آریان نبود مگه نه؟

صدای داد کسی که گفت "ایست قلبی" در سرش تکرار شد...مانند جن زده ها گفت:

– باید بیرنش اتاق عمل...زودباش برو! باید رضایت نامه رو پر کنی.

نیما: آریان بود؟

بهمن: زودباش نیما...حالش بده...بده...

بالاخره خودشان را جمع و جور کردند و وارد ساختمان شدند...نیما درحالی که اصلا متوجه نبود فرم را چگونه پر کرد و چه نوشت؟! امضا کرد و تحویل داد و آریان را به اتاق عمل بردند.وضعیت بدی بود..

برای دومین بار پشت در اتاق عمل نشست.بهمن نزدیکش رفت و گفت:

– من میرم پیش زن دایی.

فقط سرش را تکان داد...

حدود نیم ساعت بعد پرستاری از اتاق عمل بیرون آمد.نیما بلند شد و مقابلش ایستاد.

نیما: حال داداشم چگونه؟

زن بدون اینکه چیزی بگوید با عجله رد شد و رفت.نیما هم ناامید و عصبی ضربه ای روی پایش زد و به رفتنش نگاه کرد.چند لحظه بعد همان پرستار همراه پزشکی به سرعت به طرف او می آمد و باز هم بی توجه به نیما و سوال هایش وارد اتاق شدند.

این رفتاروعجله ای که از آن ها می دید نگرانترش می کرد اما چاره ای جز صبر نداشت...

دوساعت گذشت و نیما نگران به رفت و آمد پرستارها خیره نگاه می کرد...در آخر دکتر مویدی را دید که از اتاق عمل خارج شد.سریع راهش را سد کرد.

-دکتر...بگو چی شد؟...حالش چطور بود؟

دکتر سرش را زیر انداخت و گفت:

-خطر رفع شد...اما متاسفانه برادر تون دوبار ایست قلبی داد...الان میره بخش مراقبت های ویژه تا بعد به کار قلبش رسیدگی بشه...فکر کنم چندتا از رگای قلبش گرفتن... و در مورد وضعیت بدنشون باید بیست و چهار ساعت صبر کنید. براشون دعا کنید.

سپس سری از تاسف به زیر انداخت و گذشت...تخت آریان بیرون آمد و نیما به دنبالش...پشت در مراقبت های ویژه که ایستاد یکی از پرستار ها گفت:

-آقا شما نمی تونید اینجا بایستید...بفرمایید داخل محوطه.

اصرار نیما کار ساز نبود و آخر مجبور شد آن جا را ترک کند...

دستش را به دیوار گرفت و به گریه افتاد. خسرو با دیدنش جلو رفت.

خسرو: چی شد؟...حالش چطوره؟

نیما: گفت براش دعا کنید...

با گفتن این جمله گریه اش اوج گرفت.

خسرو: نگران نباش پسر جون...توکل کن به خدا همه چی درست میشه. نگران نباش نیما...

-چرا همه چی اینجوری میشه؟...چرا هی میپیچه به هم؟ مگه یه آدم چقدر تحمل داره که عزیزاش جلو چشمش پرپر بشن؟...اون از حاج بابا.اون از طرلان...هلیا...حالا هم آریان...مامانم که دوباره رو تخته...دیگه دارم وا میدم. واسه چی خدا با من اینکارو می کنه؟....

خسرو بی حرف در آغوشش کشید تا کمی آرامش کند اما مگر می شد آرام شود؟!...

فصل یازدهم

هلیا

وقتی چشم باز کردم هیچ درکی از محیط اطرافم نداشتم... به هیچ عنوان نمیدانستم کجا هستم؟... به آرامی سرم را به اطراف چرخاندم... در یک اتاق بودم و فقط خودم بودم...!.. نگاهم به پای آویزانم افتاد که گچ گرفته شده بود. این احساس سنگینی را درون دستم هم حس میکردم... خدای من چه بلایی به سرم آمده؟...

سعی کردم به خاطر بیاورم اما هیچ چیز یادم نیامد... آرام مادرم را صدا زدم:

– ماما؟...

مادرم آن جا نبود... منتظر ماندم و در و دیوار را نظاره گر شدم اگر اینجا بیمارستان بود پس حتما کسی بالاخره می آمد تا به من بگوید چه اتفاقی افتاده...

چرا انقدر درب و داغان بودم؟!...

پس از چند دقیقه انتظار پرستار سفید پوشی وارد شد. از دیدن بیدار بودنم بسیار خوشحال شد و گفت:

– بالاخره به هوش اومدی؟... خدارو شکر. خونوات خیلی نگرانت بودن... درد نداری؟

– نه خوبم... ببخشید مادرم اینجا است؟

– آره عزیزم. الان بهشون خبر می دم حتما خیلی خوشحال می شن...

بعد از چک کردن وضعیتم قبل از اینکه از اتاق خارج شود دوباره صدایش کردم:

– خانم پرستار...

– بله.

-میشه پرسیم چه اتفاقی برام افتاده؟ چرا به این روز افتادم؟

-یادت نمیاد؟

-نه هیچی.

به طرفم آمد و بالای سرم ایستاد.

-میتونی اسمتو بهم بگی؟

-هلیا...هلیا صبوری.

-اسم اعضای خانواده تو چی؟

-اسم مادرم نسرین ثابتیه...پدرم خسرو صبوری و خواهرم هما صبوری.

-اسم شوهر تو چی؟ اونو هم بگو...

اخم هایم در هم رفت...داشت با من شوخی می کرد؟

-چی؟...من شوهر ندارم!!

-اسم همسرت آریان ایرانی...مطمئنی یادت نمیاد؟

آریان ایرانی؟...نه...این اسم تا به حال به گوشم هم نخورده بود.

-نه یادم نمیاد.مطمئنم که ازدواج نکردم.

مکثی کرد و گفت:

-بسیار خب.استراحت کن تا من برگردم.

-لطفا به مادرم بگین بیاد.

سرش را تکان داد و رفت...

آریان ایرانی... آریان ایرانی... حتی آشنا هم نبود... حتما مرا اشتباه گرفته بود بالاخره بیمارهای زیادی را در طول روز می دید و این اشتباه ها پیش می آمد.

مدتی منتظر ماندم تا مادر با صورتی سرخ که نشان از افزایش فشارخونش بود وارد شد و به دنبالش پدرم...

اشک های مادرم بی مهابا فرو ریخت و مرا سخت آزار داد... حتی چشم های پدرم هم نمناک شده بود.

پدر کمی پشت تخت را بالا برد. وای خدایا احساس می کردم تمام تنم درد می کند. مادر مرا در آغوش کشید و گریه کنان قربان صدقه ام رفت... طوری که عذاب وجدان گرفتم و احساس بدی نسبت به خودم پیدا کردم...

مامان: الهی فدات بشم... قربونت برم... کاش بمیرمو تو این حال نبینمت. قربونت برم... فدای چشمت مادر...

بغض آلود گفتم:

- مامان تو رو خدا آرام باش... من خوبم... نگام کن. خوبه خوبم...

مامان: خدا رو شکر عزیزم... خدا رو شکر. اگر بدونی چقدر نگرانت بودم.

بابا بالای سرم ایستاد.

- مطمئنی مشکلی نداری دخترم....

- آره بابا جون من خوبم. فقط نمیدونم چه اتفاقی واسم افتاده؟ هرچی فکر کردم چیزی یادم نیومد.

بابا: یعنی شاهینو یادت نمیاد؟

- شاهین؟... چه ربطی به اون داره؟...

شدیدا خواهان دانستن جواب سوالم بودم. حال و روز الانم چه ربطی به شاهین داشت؟!...هر دو ساکت شده بودند و من تنها در سکوت نگاهشان می کردم و پیش از دریافتش پرستار قبلی همراه پزشکی وارد شدند...باز هم در مورد وضعیتم پرسید و من جواب دادم "خوبم"...با چراغ قوه ای کوچک نوری در چشم هایم چرخاند و پس از معاینه گفت:

-اصلا نگران نباشید...به زودی حالتون بهبود پیدا می کنه.

کلافه گفتم:

-آقای دکتر میشه برام توضیح بدین چه بلایی سرم اومده؟

همین که دکتر خواست توضیح دهد پدر مانعش شد:

-من خودم براش میگم.

دکتر: بسیار خب پس لطفا قبلش تشریف بیارید اتاقم تا چیزایی بهتون بگم.

پدر همراه دکتر رفتند...ناامیدانه سرم را بر بالش پشت سرم رها کردم. پس سوال کردن بی فایده بود و باید صبور می بودم.

از شنیدن چیزهای عجیبی که پدرم می گفت نزدیک بود شاخ در بیاورم...!..امکان نداشت...ممکن نبود شاهین چنان بلایی بر سرم بیاورد. و همچنین شنیدن اینکه او مرده و من ازدواج کردم...بیشتر شبیه یک فیلم جنایی بود تا زندگی من!

و اگر تمام این چیزها حقیقت داشت پس چرا اصلا قادر نبودم به یاد بیاورم؟...

دکتر بار دیگر معاینه ام کرد و گفت بخاطر ضربه ی شدید دچار فراموشی شده ام و گفت که به زودی خاطراتم را به خاطر می آورم...

اما من تا به چشم نمی دیدم نمی توانستم باور کنم. اگر ازدواج کرده ام می بایست شناسنامه ام را می دیدم و اگر شاهین مرده بود حتما آرامگاهی داشت...

چند ساعت بعد در حالی که کم کم در عضلاتم احساس درد می کردم دو پسر جوان وارد اتاقم شدند... و به دنبالشان زنی بود رنگ پریده که از چشم های ورم کرده اش معلوم بود مدت زیادی گریه کرده... جلو آمد و با شوقی وصف نشدنی در آغوشم کشید. ابدان نمی شناختمش اما گویی او مرا می شناخت...

مادرم گفت که او مادر شوهرم است و نامش مهناز و آن دو پسر "نیما" و "بهمن" نام داشتند. نیما برادر آریان بود و بهمن پسر داییش...

چیزی که برایم گنگ و نامفهوم بود ناراحتی و غم نهفته در صورتشان بود که حتی با خوشحال نشان دادن خودشان هم نتوانسته بودند آن را بپوشانند.

درد عضلاتم بیشتر و بیشتر می شد تا اینکه دیگر نتوانستم خودداری کنم و از پدرم خواستم تا دکتر را خبر کند.

دلیل دردی که داشتم برایم از همه ی چیزهایی که طی چند ساعت گذشته شنیده بودم بدتر بود... من معتاد شده بودم!... خدایا چه بلایی به سرم آمده بود؟!...

هیچ علاقه ای به دیدن مردی که می گفتند شوهرم است نداشتم. گویا او هم تصادف کرده بود و منتظر بودند تا دکتر بهبودی اش را اعلام کند... تازه قلبش هم مشکل داشت و قرار بود به زودی عملی رویش انجام دهند... یعنی انقدر وضعش وخیم بود که می بایست در آن حال و روز جراحی اش می کردند؟...

هیچ احساسی جز ترحم در وجودم برایش احساس نمی کردم... من کلاً مخالف ازدواج بودم. نه که نخواهم اما به نظرم هر اتفاقی که برایم افتاده بود زود ازدواج کرده بودم... من برنامه های زیادی برای زندگی ام داشتم

از دیدن هما خیلی خوشحال شدم. مدت زیادی بود که با شوهرش در ترکیه زندگی می کرد... بعد از دوسال به مشکل برخوردند و طلاق گرفتند... خدا را شکر پای بچه ای هم در میان نبود... چون در آن کشور شاغل بود و همچنین یک کارمند قرار دادی، باید صبر میکرد و تا پایان قراردادش کار می کرد.

به دیدن آریان نرفتم و بعد از مرخص شدنم با دست و پایی شکسته و بدنی کبود راهی تهران شدم... نیما گفت که پس از عمل قلبش او را به تهران منتقل می کند.

برایم اهمیتی نداشت تنها در دل برایش دعا کردم تا زودتر بهبود پیدا کند.

چهره ام را که در آینه دیدم از قبل ناراحت تر شدم. سرم باند پیچی و زیر چشم هایم کبود شده بود... لبم زخمی بود و چهره ی غیرقابل تحملی برایم ساخته بودند. هما با ظرفی حاوی قرص های مسکن وارد اتاقم شد. کنار تختم نشست و گفت:

– از دفعه ی قبل که دیدمت خیلی لاغرتر شدی...

– از دفعه ی قبلی که خودمو تو آینه دیدم هم لاغرتر شدم. حالم از قیافه خودم بهم می خوره.

– تو باید خدا رو شکر کنی که زنده موندی. صورتت که خوب میشه.

– کاش می توانستم مثل تو مثبت اندیش باشم.

قرص هایی که به سمتم گرفته بود با آب فرو دادم.

هلیا: راستی تو چیزی از شوهرم میدونی؟

از حرف خودم خنده ام گرفت... هیچگاه از این جمله استفاده نکرده بودم یا حداقل تا جایی که به یاد می آوردم. صورتم از کش آمدن لبم به درد آمد. هما جواب داد:

– خدا کنه زودتر یادت بیاد... نمیدونی وقتی هنوز تصادف نکرده بود چقدر نگران بود.

– کاش می شد عکسشو ببینم.

با لبخند معنا داری برخاست و لپ تاپش را آورد.

-ناراحت نباش. من میدونم وقتی یکم باهاش معاشرت کنی دوباره عاشقش میشی.

-عاشقش میشم؟...مگه چقدر دوسش داشتم؟

-اوف خیلی زیاد. از بس ازش برای من تعریف کردی و عکس فرستادی که دوست داشتم زودتر پیام و بینمش از نزدیک...

و درحالی که صدایش رنگ غم گرفت ادامه داد:

-کاش زودتر خوب بشه...

داشتم عصبی می شدم. چرا نباید چیزی یادم بیاید؟...

هما یکی از فایل هایش را باز کرد و سر لپ تاپش را به سمت من چرخاند. چشم هایم از تعجب گشاد شد... تصویری از من و یک مرد بسیار خوش چهره بود که وسط برف ها ایستاده بودیم و درحالی که خودم را بالا کشیده بودم و گونه اش را می ب*و*س*ی*د*م عکس گرفته بودیم.

به صورتش دقیق تر شدم. عمیقا لبخند میزد و یکی از دست هایش را ابراز احساسات کرده بود... عکس های دیگری هم دیدم... تعدادشان زیاد بود و این ها نشان دهنده صحت حرف های هما بود که گفت من عاشقش بودم مخصوصا با خواندن ایمیل هایم بیشتر مطمئن شدم. اصلا به یاد نمی آوردم... هیچ چیز!

عصبی لپ تاپ را بستم.

-بسه دیگه هما... ببرش.

-چرا؟ ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم.

-نه عیبی نداره... میشه لطفا یکم تنهام بذاری؟

– باشه عزیزم. لازم نیست به خودت فشار بیاری. دکتر گفت تو به زودی حافظه تو به دست میاری...

سرم را تکان دادم و چشمم را بستم. نیاز به استراحت داشتم... ایمیل ها در ذهنم رژه می رفتند و اعصابم را بهم می ریختند. بیشتر از خودم حرصم می گرفت. که چرا ازدواج کردم؟... من هیچ تمایلی به ازدواج نداشتم و احساس اسارت غریبی وجودم را فرا گرفت که اصلا از آن راضی نبودم.

سه روز بعد نیما با شیرینی و یک دسته گل در حالی که بازم چهره اش غمگین بود به عیادتم آمد. هما تشکر کرد و گل و شیرینی را از دستش گرفت و از اتاق خارج شد. بعد از رفتنش تلاش کرد تا لبخندی تظاهری بر لب بیاورد. جلو آمد و کنارم نشست. نیما: سلام.

– سلام... خوبین؟

پوزخند زد و گفت:

– خوبین چیه زن داداش؟

آهی کشیدم و چیزی نگفتم. اصلا چه داشتم برای گفتن؟... او برایم غریبه بود.

نیما: خدا رو شکر حالت بهتره.

– آره بهترم. اما ذهنم حسابی بهم ریخته... مخصوصا که گذشته م برام حسابی گنگه و نمیفهمم چی به چی بوده؟...

سرش را تکان داد و گفت:

– آریان که بهوش بیاد همه چیز بهتر میشه.

-آریان...حالش بهتره؟

سکوت کرد.

-آقا نیما؟...اون عملی که باید انجام می داد چطور پیش رفت؟

نیما: عملشو انجام داد ولی دکتر گفت که...

باز هم سکوت کرد. شاید خیال می کرد قرار است از شنیدنش خیلی ناراحت شوم...اما من فقط میخواستم از اوضاعش با خبر شوم...می خواستم زودتر خوب شود تا تکلیفم را بدانم...

نیما: دکتر گفت رفته تو کما!...اما...اما هنوز امیدی هست. دکترم گفت امید هست. آریان قویه میشناسمش...مطمئنم خیلی زود خوب میشه.

-خب...منتقلش کردین تهران؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت. شاید انتظار واکنش دیگری بود...مثلا اینکه گریه کنم؟...درکم نمی کرد که آریان هر چند که شوهرم باشد برایم غریبه است؟ مثل خودش که الان مقابلم نشسته بود.

هنوز مات نگاهم می کرد.

-ناراحت شدین؟

نیما: نه.نه...ولی...هلیا تو واقعا چیزی یات نمیاد؟هیچی؟

دوباره عصبی شدم.هرگاه این جمله را به یاد می آوردم عصبی می شدم اما سعی کردم خودم را کنترل کنم.

-نه...هیچی.

سرش را زیر انداخت و پس از مکث کوتاهی از جا بلند شد.

نیما: بسیار خب خوشحال شدم دیدم بهتر شدی... شمارمو تو گوشت داری اگر کاری باهام داشتی آماده م کمکم کنم. خدا حافظ.

قبل از رفتنش صدایش کردم.

- آقا نیما...

برگشت.

- موبایلمو مادر تون دیروز برام آورد اما متاسفانه رمز عبور داره و من نمیتونم بازش کنم... میشه شماره تونو برام روی یه کاغذ بنویسین؟

کمی رنگ نگاهش تغییر کرد انگار به عمق فاجعه پی برده بود.

نیما: باشه. میدم به هما ازش بگیر.

دوباره بهم پشت کرد.

- صبر کنین... شما هنوز بهم نگفتین.

گویا حالش زیاد مساعد نبود. برنگشت اما گفت:

- چیه؟

- منتقلش کردین تهران؟

نیما: آره... مواظب خودت باش. خدا حافظ.

رفت و منتظر شنیدن خدا حافظی ام نشد... ناراحتی اش را متوجه شدم اما نباید از من دلگیر می شد. باید کمی حالم را درک می کرد.

چند لحظه بعد پشت سرش هما وارد شد.

هما: چی بهش گفتی هلیا؟

-هیچی. ناراحت بود؟

-حسابی بهم ریخته بود.

-نباید ازم ناراحت بشه. انتظار داشت به حرفاش واکنش خاصی نشون

بدم... راستی... من قبلا باهاش صمیمی بودم؟

هما: نمیدونم من که نبودم باید از مامان پرسسی اما وقتی تنهایی پا میشه میاد

عیادت یعنی صمیمی بوده دیگه.

لب برچیدم و سرم را زیر انداختم. با لحن غمگینی گفتم:

-احساس اصحاب کهف و دارم. انگار به جای دو روز صد سال خواب بودم و حالا

بیدار شدم. انگار تو یه دنیای دیگه م... از هیچی سر در نمیارم هما. یعنی کی تموم

میشه؟

دستی به سرم کشید و مهربان گفت:

-تموم میشه قربونت برم. فقط باید صبور باشی... به زودی همه چیز یادت میاد.

-اصلا چرا فقط اونو یادم نمیداد؟ چرا تو و بقیه رو میشناسم؟ شما رو یادم میاد...

هما: شنیدم که دکترت گفته بخاطر شرایط روحیته... تو یه دوره زمانی خیلی سخت

و گذروندی و ذهنت از به یاد آوردنش خودداری میکنه.

-یعنی تمام مدتی که با آریان بودم عذاب کشیدم؟

-اگر عذاب میکشیدی که اون همه ازش برام تعریف نمی کردی... اصلا عاشقش

نمی شدی...

آه کشیدم. هما بلند شد و گفت:

–میرم برات میوه بیارم. تو هم زیاد غصه نخور آبجی کوچیکه بهت قول میدم خیلی زود به یاد میاری.

به رفتنش خیره شدم. حرف هایش فقط یکم حالمو بهتر می کرد فقط یکم...

روزها پشت هم می گذشتند و من قوای از دست رفته ام را کم کم به دست می آوردم و آن را مدیون مراقبت های بی دریغ هما و مامان بودم. آتل گردن و باند سرم را باز کردم... کبودی های صورتم بهبود پیدا کرد و در آن مدت مدام به عیادتیم می آمدند... به خصوص خانواده شوهرم!... زخم دستم هم خوب شد که اثر گاز گرفتگی یک سگ بود! تصمیمم را گرفته بودم و مصمم بودم پیش کسی بروم تا جریان را کاملاً برایم توضیح دهد... شاید نیما فرد مناسبی بود. از شخصیتش خوشم می آمد. بسیار حساس و زود رنج و در عین حال مهربان و مسئولیت پذیر بود. شماره اش را از هما گرفتم و از تلفن خانه به او زنگ زدم. مثل همیشه صدای گرفته اش در گوش پیچید.

نیما: الو؟

–الو سلام... منم هلیا.

نیما: سلام هلیا خوبی؟

–خوبم ممنون... می خواستم باهات صحبت کنم. وقت داری؟

نیما: البته که وقت دارم. میام دنبالت...

–باشه. ممنونم. پس منتظر تم.

نیما: فعلاً.

گوشی ر سرجایش گذاشتمو هما را صدا زدم.

-هما...هما یه لحظه میای؟

چیزی نگذشت که وارد اتاق شد.

هما: جونم.

-کمکم می کنی لباسامو عوض کنم؟

هما: کجا میخوای بری؟

-نیما داره میاد دنبالم. میخوام باهاش حرف بزنم.

با کمکش لباس مناسبی پوشیدم و منتظر شدم. راه رفتن با یک عصا و یک دست سخت بود اما تقریباً عادت کرده بودم چرا که بعد از باز کردن آتل گردنم مدام در خانه راه می رفتم. یک جا نشستن کلافه ام می کرد.

نیما آمد و من به سختی در ماشینش نشستم...سختی اش را به جان می خریدم. به دست آوردن حافظه ام برایم از هر چیز بیشتر اهمیت داشت.

با هم به پارکی رفتیم و روی یک نیمکت نشستیم.

نیما: خب...پپرس. من به سوالات جواب می دم.

-می خوام همه چیزو بهم بگی...بدون مراعات کردن و حرفو تو لفافه گذاشتن...هر چیزی که میدونی...از اولش.

نفس عمیقی کشید و پس از مکث کوتاهی گفت:

-من نمیدونم دقیقاً چه اتفاقی برای تو افتاد. من همه چیزو از بیرون گود دیدم.

-خوبه همینم خوبه...فقط از لحظه آشناییم با تو و برادرت شروع کن. از اول اولش...

شروع کرد. از مهمانی که در آن آریان را دیدم گفت. از دورهمی ها و بیرون رفتن هایمان... از نامزدی ام با آریان و دیوانه شدن شاهین گفت و در آخر از طرلان و رفتن آریان به فرانسه. دزدیده شدنم توسط شاهین... مرگ پدرش و قتل طرلان... چیزهایی که می شنیدم وحشتناک بود. از واقعیت فاصله داشت... یا حداقل باورش برای من سخت بود.

اما انگار واقعی بود.

وگرنه این حال افتضاح من چه دلیل دیگری می توانست داشته باشد...؟ وگرنه زندانی شدن سام چه دلیلی می توانست داشته باشد...؟

حرف هایش که تمام شد من تنها سکوت کرده بودم و چیزی برای گفتن نداشتم. و دوباره عصبی شده بودم...

نیما هم ساکت شده بود تا با خودم کنار بیایم. به مردمی که عبور می کردند چشم دوختم.

—حالش چطوره؟

نیما: هنوز همونجوریه...

آهی کشیدم و گفتم:

—من باید چکار کنم؟... چطوری می تونم حافظه مو زودتر به دست بیارم؟...

در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

—حالم خیلی بده... با اینکه خیلی چیزارو میدونم و از ذهنم پاک نشده اما از شنیدن جریاناتی که من هیچ تصویری ازشون ندارم و دیگران اصرار دارن همچین اتفاقی برات افتاده حالم بد میشه...

سرم را زیر انداختم و ادامه دادم:

-از دیدن دلنوشته های خودم در مورد مردی که هیچی ازش تو ذهنم نیست عصبی میشم...اما هیچکس درکم نمی کنه.همتون می خواین واقعیتو مثل یه داروی تلخ بهم بخورونین...اصلا...وقتی خاطره هام انقدر دردناک و زشت بودن که ذهنم پاکشون کرده منم دلم نمی خواد به یادشون بیارم...چرا باید دوباره زجر بکشم؟...

نیما بازم حرفی نزد اما از جاش بلند شد و گفت:

-میرم یه لیوان آبمیوه بگیرم.همینجا منتظر باش.

انگار او هم محرم خوبی نبود...شاید نباید می گفتم...شاید نباید از او درخواست می کردم تا برایم تعریف کند.او برادر آریان بود.آه خدایا چه اشتباهی...

کاش می شد حرف هامو پس بگیرم...اما اگر او نه پس چه کسی؟

از دور آمدنش را نگاه کردم.یعنی نمی توانست کمکم کند؟...

کنارم نشست و لیوان بزرگی آب طالبی خنک را جلویم گرفت.تشکر کردم و منتظر ماندم این بار او حرفی بزند.

نیما: ببین هلیا من نمیتونم درکت کنم چون هرگز جای تو نبودم اما میتونم هر کمکی که از دستم بر بیاد برای تو انجام بدم.برای هر کمکی روی من حساب کن...و بذار یه چیزیه بهت بگم...تو مهمی.مهمی برای من و برادرم که رو تخت بیمارستان خوابیده و اگر چشماشو باز کنه و ببینه بازم یه دردسر دیگه رو سرش نازل شده که باعث میشه تو ازش دور بمونی خیلی ناراحت میشه.پس مطمئن باش من هر کاری بتونم انجام میدم تا این مشکل حل بشه.

با نی آب میوه را هم زدم.

-دکترم گفت حافظه مو به دست میارم ولی نگفت کی...شاید یه هفته دیگه شاید یه ماه دیگه شاید یه سال دیگه شایدبه همون اندازه که می خوام حافظه مو به

دست بیارم به همون اندازه از بیاد آوردنش میترسم. با این چه کنم؟... برادرت راضیه من برای به یاد آوردن اون زجر بکشم؟... راضیه؟...

نیما: منظورت چیه هلیا؟

-منظورم اینه که میترسم... من تحمل چیزی که باعث شده به این روز بیافتم ندارم. ساکت شد. این دفعه طولانی تر... فکری کرد و گفت:

-خیله خب... نمیخوام بهت فشار بیارم. فقط یه چیز یو بدون..... زندگی تو با آریان چیزای خوب زیادی داره. همش عذاب و بدبختی نیست. بذار اونارو نشونت بدم شاید خوبی هاش اونقدری بودن که بخاطرش بدی هاشو تحمل کنی... هوم؟ چیز ی نگفتم. ادامه داد:

-فردا یه سری ویدیو از خودتون برات میارم که نگاشون کنی... خوبه؟ -ولی...

نیما: دیدنشون که ضرری نداره.

سرمو تکون دادم.

-باشه.

روی تختم نشسته بودم و با یک دستم توی لپ تاپم چرخ میزد. فایل عکس هایش پر از عکس بود از من و آریان و بقیه خانواده... چند نفر هم بودند که تا به حال ندیده بودمشان... حسابی غرق تصاویر شده بودم که هما وارد اتاقم شد. ظرفی که حاوی قرص ها و آب بود روی پاتختی گذاشت. در طی دو ماه گذشته تقریباً از شر آن اعتیاد مزخرف خلاص شده بودم و چقدر درد کشیدم... وحشتناک بود...

اگر به کمک قرص ها مراقبت های خانواده ام نبود حتما از آن درد مرده بودم!...
لب تخت نشست و دستش را مقابل صورتم گرفت. در دستش یک فلش یو اس بی
قرمز رنگ بود. گرفتم و گفتم:

—چیه؟

هما: نیما آورد.

با شنیدن نامش موهای تنم سیخ شد. سریع گفتم:

—کی آورد؟

هما: نیم ساعت پیش... گفت یه چیزیه که قبلا قولشو به تو داده.

—پس چرا نیومد داخل؟

هما: فکر کنم میخواست بره پیش شوهرت.

پوفی کردم و چشمم را در کاسه سر چرخاندم. خواهش گونه گفتم:

—هما خواهشا از اون کلمه استفاده نکن.

هما: کدوم؟

—شوهرم...!

هما: چرا؟!

—خوشم نمیاد. بگو آریا...

هما: باشه... اول قرصاتو بخور بعد برو سراغ فلش.

سرم را تکان دادم و قرص ها را خوردم. فلش را در لپ تاب گذاشتم .

—میشه تنهایی نگاش کنم؟

هما: آره عزیزم. چرا نمیشه؟!

سرم را بوسید و رفت. فایل اول را باز کردم که اسمش "گردش اصفهان بود"...

اولین ویدیوаш روی سر پل خواجهو پر شده بود:

"آریان داخل یکی از دریچه ها ایستاد و من که از او فیلم می گرفتم گفتم:

-بیا عقب مگه نمیبینی حصار نداره؟

آریان: بیخیال بابا نمیفتم. بادمجون بهم آفت نداره...

با دوربین جلو رفتم و عقب کشیدمش.

-بیا عقب لوس بی مزه میترسم.

خندید و گفت:

-بده من فیلم می گیرم.

دوربین چرخید و روی من ثابت شد.

آریان: حالا بگو.

-چی بگم؟

آریان: درمورد من بگو...

خندید.

-چه پررو... تحفه نطنز...

آریان: اختیار داری من یکی از موهبتای الهیم!

-واه واه واه... بده من ببینم کم مونده خودشو قاب کنه بزنه رو دیوار...

دوربین دوباره چرخید. تصویر رود خانه نمایان شد.

-خب...اینجا پل خواجه‌ه هوا خیلی سرده داریم یخ میزنیم...

آریان را نشان دادم.

-دماغ شوهر جونم قندیل بسته تا نوک قوزک پاش.

بینی اش را میان دو انگشت فشردم که با خنده عقب رفت و منم خندیدم.

-خیلی شلوغه...خیلی تمیزه...قدمتشم نمیدونم به چقدر وقت پیش برمی گرده.نمی

دونم کی ساختتش...فقط میدونم اسمش پل خواجه‌ه.

آریان: آخرشی عزیزم آفرین...

-خواهش میکنم خودم میدونم."

صفحه اش را بستم.ویدیوهای دیگر آن فایل را هم نصفه نگاه کردم.فایل بعدی

مربوط به سفری در شمال کشور بود.

"دوربین مرا فیلم برداری می کرد که از دور روی شن ها راه می رفتم.صدای آریان بلند شد:

-هلیا ...

چرخیدم.و سرم را به معنی چیه تکان دادم.

آریان: بیا اینجا...بیا.کجا داری میری؟

شانه ام را بالا انداختم و با ناز و عشوه به سویش می آمدم.صدای خنده ریز آریان از

پشت دوربین آمد.

وقتی به او رسیدم کنارش نشستم و گفتم:

-چیه؟...چرا مثل پیرمردا یه جا میشینی...پاشو دیگه.بین دریا چه قشنگه...فیلم می

گیری؟

آریان: آره...یه چیزی بگو.

بعد از این حرفش روی شن ها دراز کش شدم. دوربین دوباره روی من ایستاد. خیره نگاه کردم و لبخند زنان گفتم:

– عاشقتم...خوبه؟

آریان: همین؟

– تا آخر عمرم دوست دارم.

چند ثانیه سکوت شد. یک دفعه نیم خیز شدم. صفحه تکان خورد و پس از چند لحظه تصویر آریان بود که روی شن ها خوابیده بود و نگاهش مستقیم به من بود نه دوربین.

– خب حالا تو یه چیزی بگو.

– من چیزی ندارم بگم.

ضربه ای به صورتش زدم و گفتم:

– باید یه چیزی بگی...

آریان: خبیب...من...هیچوقت تو عمرم بیشتر از زمانایی که تو رو داشتم احساس خوشبختی نکرده بودم.

– از من چی میخوای؟

– از تو خودتو میخوام...

نفهمیدم چه شد که خندیدم و گفتم:

– خجالت بکش زشته...فقط همین؟

آریان: خب شاید ده دوازده تا بچه قد و نیم قد...

هینی کشیدم و گفتم:

- امر دیگه ای نداری؟... مگه ماشین جوجه کشیه؟

آریان: تازه میخوام به همشونم بگم که تا آخر عمرم تو رو به اونا ترجیح میدم.

- این چه حرفیه؟... بچه هام ناراحت میشن!

آریان: مثل اینکه خودتم بدت نمیداد... بچه هااااام!"

دوربین لرزید. ویدیو را قطع کردم. از خودم در تعجب بودم... مگر این پسر چه کرده بود که اینگونه دوستش داشتم؟ و او هم مرا...

از فیلم های ماه عسل که در فرانسه بود با نگاهی سرسری گذشتم. در یک فایل جداگانه فقط یک ویدیو بود که اسمی نداشت... باز کردم... صدای ذوق زده ی من بود که آرامو یواشکی به گوش می رسید. از یک صفحه آزمایش فیلم گرفته بودم. انقباض های صورتم باز شد و صاف نشستم.

"- امروز رفتم جواب آزمایشمو گرفتم... مثبت بود. یعنی من قراره چند وقت دیگه مامان بشم... اما فعلا قصد ندارم چیزی به آریان بگم. میخوام بذارم موقع رفتن بگمو یکم اذیتش کنم..."

با دستی لرزان سریع فیلم را به عقب برگرداندم و دوباره و چهار باره نگاه کردم... من باردار بودم. خدای من... باردار بودم... پس یعنی کودکی داشتم...

پس چرا... چرا کسی از او برایم نگفت؟... چرا کسی چیزی از فرزندم به من نگفت؟... ترسیده هما و مادرم را صدا کردم...

بعد از ورودشان با حالی آشفته پرسیدم:

- من بچه دارم؟

هر دویشان متحیر شده مرا می نگرستند. تکرار کردم:

- با شما م پرسیدم من بچه دارم؟؟

هما ساکت ماند ولی مادر رنگ صورتش به سرخی زد.

مادر: هلیا... راستش... چجوری بگم؟

نگاه سرخ هما چهره مادر را نشانه رفته بود.

مادر: اون... اون بچه...

کلافه صدایم را بلند کردم:

- فقط جواب بدین آره یا نه؟

چند لحظه مکث کرد و سرانجام با سر فرو افتاده گفت:

- داشتی... یعنی می تونستی داشته باشی اما نشد... نمود!

اخم کردم... سری به اطراف تکان دادم.

- نمیفهمم... یعنی چی؟

مادر: وقتی پیش شاهین بودی سقط شد.

بی اختیار به گریه افتادم.

- یعنی شاهین... شاهین بچه مو کشته؟

حرفی نزد. گرچه من دیگر نیاز به هیچ حرفی نداشتم. تنها اشک هایم فرو چکیدند

.برای کودکی که هیچ از او به یاد نداشتم.

هما کنارم نشست و سرم را در آغوش کشید. کنارش زدم.

- برید بیرون... همین الان. برو هما... تنهام بذارین!

با دست موهایم را عقب فرستادم. آخر چرا شاهین با من چنین کرده بود؟... واقعا بخاطر اینکه با آریان ازدواج کرده بودم؟!... شاهین که انقدر وحشی نبود!!

تا شب مدام حق هقم بند می آمد و دوباره شروع می شد.

در یک تنگنای سخت گیر افتاده بودم. هم دلم میخواست همه چیز را بدانم هم میترسیدم تحملش را نداشته باشم....

اصلا کاش این بلا به سر آریان نیامده بود. مطمئن بودم اگر بهوش بود اوضاع زمین تا آسمان فرق می کرد.

وضعیت اسف بار روحیم تا وقتی گچ دستم را باز کردم مدام بیشتر می شد. و افسردگیم به اوج خود می رسید.

یک روز مادر شوهرم! همراه نیما برای بار چندم به دیدارم آمدند. جدا که انسان های بامعرفتی بودند...

پدر چند دقیقه ماند و بعد برای انجام کاری از خانه خارج شد. روی مبل گوشه هال نشسته بودم و عصا هایم را به دیوار تکیه داده بودم.

بعد از من مهناز خانم و بعد از او هم نیما... همما روی مبل تک نفره رو به رویش و مادر بعد از آوردن ظرف میوه طرف دیگر من نشست.

مادر: خوش اومدین مهناز خانم... ممنون که سر میزین.

مهناز خانم: خواهش می کنم وظیفه ست.

مادر: حال آریان چطور؟

مهناز خانم: همونطوری...

مادر: انشاالله خوب میشه. تو کلتون به خدا باشه.

مهناز خانم: خدا از دهننتون بشنوه.

سپس رو به من کرد و لبخند ملیحی زد.

- تو حالت چطوره عزیزم. بهتری؟

سعی کردم من هم کمی لبخند بزنم.

- ممنون. خوبم...

دودل بود سوالش را پرسد اما گفت:

- هنوز چیزی...

ناخواسته میان حرفش پریدم.

- نه خیر... یادم نیومده.

واقعا از اختیارم خارج بود. اعصابم ضعیف شده بود و روی این مسئله به شدت حساس شده بودم. مادر اعتراض گونه گفت:

- هلیا...

سرم را زیر انداختم و چیزی نگفتم. نگاه سنگین نیما را هم حس کردم. پس از آن صحبت های جمع از من دور شد و بعد از مدت کوتاهی تصمیم به رفتن گرفتند. با رفتنشان بی حوصله راهی اتاقم شدم. پتو را با حرص روی سرم کشیدم و چشم هایم را به هم فشردم. احساس بدی داشتم... در دل دعا کردم کاش آریان زودتر خوب شود. به کمک نیاز داشتم تا از این سرگردانی نجات پیدا کنم.

هنوز چیزی از دعایم نگذشته بود که هما در حالی که باگوشی اش حرف میزد داخل آمد. پتو را کنار نزدم تا بروود و تنهایم بگذارد اما انگار قرار نبود راحتیم بگذارد. لب تخت نشست...

هما: آره الان پیشش ولی من نمیدونم چه واکنشی نشون بده... باشه. پس از طرف من خدا حافظ.

تکانم داد و گفت:

- هلیا نیما میخواد باهات حرف بزنه.

- من نمیخوام. سرم درد میکنه بهش بگو دست از سرم برداره.

هما: عه هلیا؟ پاشو دیگه کارت داره. لابد واجبه که زنگ زده.

- هما ولم کن. نمیتونم حرف بزنم.

مکثی کرد. سپس خطاب به نیمای پشت خط گفت:

- نیما فکر کنم.... باشه.... واقعا معذرت میخوام. هلیا این روزا یکم رو به راه

نیست... اوکی فعلا.

تماسش را قطع کرد.

هما: به نظرم لج کردن راه خوبی نیست. تو برای به دست آوردن حافظت به اون نیاز داری....

- دیگه نمیخوام یادم بیاد... نمیخوام هیچی بدونم. خسته شدم هما میفهمی؟ خستم...

هما: خيله خب آروم باش... هر طور خودت میخوای.

نفسش را بیرون فرستاد و رفت. عصبانی بودم... نمیدانستم چه مرگم شده فقط

خواستار اتمام آن مصیبت بودم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

صدای زنگ مثل چوبی بر مغز دردناک سرم فرود می آمد. پتو را از روی سرم کنار زدم و حرص آلود دستم را روی پاتختی کشیدم. بالاخره پیدایش کردم. موبایلم بود که زنگ می خورد.

اسم نیما خاموش و روشن می شد.

-الو...

نیما: سلام زن داداش...

-سلام. خوبی؟

نیما: ممنون. تو بهتر شدی؟

-نه... و میشه خواهش کنم صدام نکنی زن داداش؟

لحن صدایش تغییر کرد و نشان از دلخوری اش بود.

نیما: خب... باشه. دیگه نمیگم.

-هما گفت باهام کاری داشتی؟... چیزی شده؟

مدتی سکوت کرد. سپس گفت:

-حرف زدن با تو خیلی سخته هلیا...

-چرا؟

نیما: آخه... ببین می دونم وضعیت خوبی نداری. منم نمیخوام ناراحتت کنم اما...

-راحت باش. سعی میکنم ناراحت نشم.

نیما: برات از یه مشاور وقت گرفتم... می خوام بیای؟

جمله اش را بسیار محتاطانه بیان کرد. بی اختیار خنده ی کوچکی کردم. صدایم را

شنید. او هم با خنده گفت:

-وقتی میگم حرف زدن باهات سخته باور نمی کنی...می ترسم چیزی بگم و تو ناراحت بشی.

-ممنون که انقدر بهم اهمیت می دی...

نیما: قبلا هم بهت گفتم برام مهمی. حالا چیکار می کنی؟...میای؟ اصلا اجباری در کار نیست می تونی قبول نکنی. برات کنسلش می کنم.

-فردا بهت خبر می دم.

نیما: یه چیز دیگه هم هست.

-بگو.

نیما: ببین...آریان خیلی به تو وابسته بود. نمی دونم چرا اما حس می کنم اگر تو یه سر بیای بیمارستان و بینیش اون زودتر...

-نیما...برادرت تو کماست. متوجه نمیشه. چطوری او مدن منو حس کنه؟

از صراحتم جا خورد اما خودش را نباخت...

نیما: خواهش می کنم. فقط یه بار...مطمئنم تاثیر داره.

سکوتم را که دید ادامه داد:

-هلیا...لطفا...آریان...آریان از بس که بخاطر تو به خودش فشار آورد به این روز افتاد...خواهش می کنم. بهت نیاز داریم.

-خیله خب باشه...فردا خوبه؟

انگار که دنیا را به او داده باشند خوشحال شد.

نیما: عالیه. فردا ساعت 9...نه نه نه ساعت 10 آماده باش.

-باشه خوبه. دیگه کاری نداری؟

نیما: مواظب خودت باش.

-تو هم. خدا حافظ.

تماس را قطع کردم. آریان باید از داشتن چنین برادری خیلی خوشحال می بود.

راه رفتن با عصا بعد از سه ماه برایم عادی شده بود. مقابل آینه ایستادم و بال های شالم را دور گردنم مرتب کردم. نیما در حال منتظر من نشسته بود. هما هم حاضر و آماده قرار بود همراهان بیاید.

عصا به دست از اتاق خارج شدم. صندل معمولی ام را به پا کردم.

-من آماده م.

مادر جلو آمد و پیشانی ام را بوسید.

-الهی قربونت برم. مواظب خودت باش مامان جون.

-چشم. مواظبم. چیزی از بیرون نمیخوای؟

-نه عزیزم. من از این به بعد هیچی جز خودتو ازت نمیخوام.

سرمو زیر انداختم و لبخند زنون گفتم.

-خجالتم نده دیگه مامان. دیدی که بادمجون بمم.

هما خندید. با هم سوار ماشین نیما شدیم و راه افتادیم. مدتی از حرکتمان گذشته بود که گفتم:

-راجع به حرفت فکر کردم دیروز...

نیما: کدوم حرف؟

– مشاور.

نیما: آها... خب نتیجه چی شد؟

– میام.

نیما: عالیہ. ممنونم که قبول کردی.

هما: قضیه مشاور چیه؟

برایش توضیح داد...

وقتی مقابل بیمارستان ایستاد قلبم بی جهت شروع به تپیدن کرد اما بی آن که حرفی بزنم همراهشان وارد ساختمان شدم... نیما با دکترش صحبت کرد و قرار شد بروم داخل... نمیخواستم بروم... نمی خواستم از نزدیک ببینمش...
یک لحظه پشیمان شدم. ای کاش قبول نمی کردم و تنها به نزد مشاور می رفتم...
هما که متوجه حالم شده بود شانه هایم را گرفت و گفت:

– نکنه پشیمون بشی و نریا... هلیا خواهش می کنم. من مطمئنم این کار هم به نفع توئه هم آریان...

– چرا فکر می کنی فایده داره؟ اون اندازه ای هوشیاری نداره که حضور منو حس کنه... بعدشم... (صدایم را آترام تر کردم) من هیچ حس خاصی بهش ندارم و این مسئله برام خیلی زیاد جدیه... میفهمی؟

هما: تو رو خدا حرفای ترسناک نزن. منظورت چیه؟

– منظورم اینه که دوسش ندارم.

چشم هایش شروع به دو دو زدن کرد.

هما: الانو کوتاه بیا... برو داخل.

چشمم را در کاسه ی سر چرخاندم و لباس مخصوص را پوشیدم... با دلی متزلزل
وارد اتاق شدم..

سه مرد دیگر هم بودند. بین هر بیمار و بیمار بعدی پرده های سفید رنگی کشیده شده
بود.

با این که عکسش را داخل لپ تاپ دیده بودم اما باز هم تشخیصش از زیر آن همه
لوله کمی سخت شده بود...

چند لحظه بالای سرش ایستادم و برای اطمینان به نامش که بالای تخت نوشته شده
بود نگریستم.

"آریان ایرانی... سی و سه ساله...جنسیت مرد"

این مرد شوهرم بود!!!

آرام روی صندلی نشستم. اوهم دست و پایش شکسته بود و سه ماه تمام از روی آن
تخت جم نخورده بود. یواش صدایش کردم.

-آریان...

انگار که می شنید. چه حرکت مسخره ای!...اما مگر من نیامده بودم که حرف بزنم؟...

-سلام....میدونم صدامو نمی شنوی ولی من باید حرف بزنم...اصلا نمی دونم چی باید

بگم؟...تو این وضعیت حرفی بین منو تو نیست...اما...آرزو دارم هرچه زودتر بهوش

بیای...باید بیای و بینی برادرت بخاطر تو به هر دری میزنه...برای اینکه من تو رو به

یاد بیارم و تو وقتی چشمتو باز کردی از دیدن وضعیت من ناراحت نشی...

دستم رو روی قفسه ی سینه ش گذاشتم.برام جالب بود ریتم تپش قلب آدمی که تو

کماست و حس کنم...آروم گفتم:

-بینم تو اصلا میخوای چشمتو باز کنی؟...میخوای بیدارشی؟...اگر میخوای پس
براش تلاش کن. بجنگ...چشمتو باز کن...

یهو عضله های سینه ش زیر دستم تکون خورد. سریع دستمو براشتم.

-آریان...

سرمو نزدیکتر بردم و دوباره صداش کردم:

-آریان؟...

دوباره دستمو روی بازوش گذاشتم و کمی تکونش دادم.

-صدامو میشنوی؟...

نه...دیگه تکون نخورد. اما شاید واقعا صدامو میشنوه...

یه دستمو تو دستش گذاشتم. انگشتاشو دور دستم گذاشتم و گفتم:

-اگر صدامو میشنوی دستمو فشار بده...میشنوی؟...

چند لحظه صبر کردم ولی واکنشی نشون نداد. به آرومی دستشو سر جاش

برگردوندم. عصامو زیر بغلم گذاشتم و از جام بلند شدم.

همه پشت در منتظر من بودن...مثل اینکه پزشکی از در اتاق عمل بیرون بیاد اطرافمو
گرفتن.

نیما: چی شد؟

-هیچی...من که بهتون گفتم فایده ای نداره.

نگاهش رنگ ناامیدی گرفت.

نیما: باشه. همین که قبول کردی بیای خیلی خوبه.

-وقت دکترمشاور برای کیه؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-یک ساعت دیگه.

-می تونیم الان بریم؟

نیما: حتما... شما دو تا برید تو محوطه من الان میام.

همراه هما از بیمارستان خارج شدیم...

روی نیمکتی نشستیم. عصاها را کناری گذاشتم. پس از مدتی سکوت هما گفت:

-چطور بود؟

با دکمه ی مانتوam ور رفتم.

-اگر یه چیزی بگم مسخرم نمیکنی؟

هما: معلومه که نه.

-وقتی داشتم باهاش حرف می زدم دستمو رو قلبش گذاشتم... یهو بدنش زیر دستم

تکون خورد...

هما: جدی میگی؟... پس چرا به نیما نگفتی؟

-هما... اون حرکت شاید هیچی نبوده. فکر کردم واقعا صدامو میشنوه و از تاثیر اونا

تکون خورده ولی بعد از اون هیچ کار دیگه ای نکرد...

هما: ما که دکتر نیستیم. ممکنه همین علامت خوبی باشه... باید میگفتی به نیما تا با

دکترش در میون بذاره.

-اگه چیزی باشه خودشون میفهمن...

هما: تو چقدر لجبازی هلیا...

از دور آمدن نیما را دید. از کنارم بلند شد و قبل از رسیدنش مقابلش ایستاد.

آهی کشیدم و زیر لب گفتم:

-چقدر خوش خیالین...!

عصایم را برداشتم و به سمت ماشین نیما رفتم... به در تکیه دادم و دست در جیب کردم. مشتم را رو به روی صورتم باز کردم و به حلقه ی طلایی نگاه کردم... زیر نور آفتاب می درخشید.

حلقه را دوباره داخل جیبم برگرداندم... خیره به هما و نیما نگاه کردم که با هم برگشتند داخل ساختمان... مجبور شدم بیشتر منتظر بمانم.

وقتی دوباره آمدند نیما حرف سرزنش گونه ای به من نزد و یک راست به سمت مطب مشاوره رفت.

فصل دوازدهم

مشاور که زنی خوش رو و دوست داشتنی بود به واقع حرف هایی را میزد که من میخواستم... همان چیزهایی را می گفت که به آن فکر می کردم. با حرف هایش بسیار آرام ترم کرد... بیشتر به زندگی امیدوار شدم. گفت:

-عزیزم... یه سوال ازت می پرسم. جوابی رو بهش بده که از ته دلت باشه.

-پرسین.

-واقعا میخوای خاطراتتو به یاد بیاری؟

سوالش متعجبم کرد. همان سوالی که بارها از خودم پرسیده بودم و هیچ جوابی برایش نداشتم. سرم را زیر انداختم و گفتم:

-نمی دونم.

-ببین...اگر خودت نخوای هیچ اتفاقی واست نمی افته...با نشستن و دست روی دست گذاشتن اتفاقی خوب پشت در صف نمیکشن.تو باید خودت بخوای...

-من گیر کردم بین دو تا جواب...خودمم هنوز حیرونم.هم میخوام و هم می ترسم.

-از چی میترسی؟

-از واقعیت...از اینکه نتونم تلخیشو تحمل کنم.

-فکر می کنی چجور گذشته ای داشته باشی؟

-نمی دونم اما لابد انقدر بد بوده که فراموشش کردم.

-به این فکر نکردی که شاید خیلی خوب بوده؟...مگه نگفتی قبلا عاشق اون مرد بودی؟

-نه...من باور ندارم که عاشق شده باشم.خودمو میشناسم...من عشقو یه ضعف بزرگ می دونم.یه مانع برای ادامه ی زندگی...چطور ممکنه با این ویژگی اخلاقی به کسی دل بسته باشم؟....

لبخند زیبایی زد و از پشت میز بلند شد.کنارم نشست و دستمو تو دستش گرفت.

-خب شاید این اتفاق افتاده...تو حتی سندهایی رو دیدی که درستیشو ثابت می کنه...چطور ممکنه قلب مهربونی مثل قلب تو انقدر عشقو برای خودش غیر ممکن فرض کنه؟...به چیزای خوب فکر کن.به خونه ی خودت و شوهرت سر بزن....خونه رو بگرد و ببین چه چیزایی پیدا می کنی...من مطمئنم و یقین دارم که نظرت عوض میشه.مطمئنم میتونی با واقعیت رو به رو بشی...سعی کن بری جاهایی رو ببینی که ازش خاطره داشتی...چه خوب چه بد...اینا کمکت می کنن تا از این بالاتکلیفی بیرون بیای.

آهی کشیدم و به سرامیک های کف نگاه کردم.

– حالا بلند شو بقیه رو خیلی منتظر گذاشتیم... و راستی... سعی کن حتما به دیدن آریان
بری.

– اما خانم دکتر من که...

– بهم اعتماد کن عزیزم.

چیزی نگفتم. چی میگفتم اصلا؟... خدا حافظی کردم و با هم از اتاق خارج شدیم. رو به
منشی اش گفت:

– لطفا یه نوبت دیگه به ایشون بدین.

منشی: چشم خانم دکتر.

دوباره سوار اتومبیل نیما شدیم و به راه افتادیم. هما رو به من گفت:

– چی شد؟... خوب بود؟

– آره خوب بود.

– خب... چی میگفت؟

طوری که نیما هم بشنود گفتیم:

– ازم خواست خونه ی خودمو آریانو ببینم.

هما: جدی؟... اینکه خیلی خوبه. میخوای الان بریم؟

– نه. الان میخوام برم خونه... میشه منو برسونی خونمون نیما؟

نیما: باشه.

وقتی به خانه رسیدم بی معطلی به مادرو پدر سلام کردم و راهی اتاقم شدم. کشیدن
پای گچی ام به این سو و آن سو کلافه ام کرده بود. وسط اتاق عصاها را رها کردم و

لی لی کنان روی تخت نشستم. ذهنم بی اختیار به هر سمت که میخواست می رفت. در ذهنم آن خانه ی کدایی را تصور می کردم که چگونه خانه ای می توانست باشد...؟...

روز بعد صبح علی الطلوع هما به سراغم آمد تا برای رفتن به آن خانه آماده شوم. گفت برای نیما کاری پیش آمده و نتوانسته بود بیاید... از اینکه نیما انقدر با هما صمیمی شده بود و برنامه های مرا با هم تنظیم می کردند عصبی می شدم... چرایش را نمیدانستم... یک حسادت مسخره نسبت به نیما و هما پیدا کرده بودم. احساس می کردم حالا که نیما آشنای من است فقط باید آشنای من باشد نه هیچکس دیگری حتی هما...! و حالا هما آدرس را گرفته بود... لابد کلید را هم از او گرفته بود.

لباس زیبایی انتخاب کردم و پوشیدم. نمیدانم چرا دلم میخواست آرایش کنم. شاید برای جلب توجه... توجه کی؟... نیما؟!... موهای تنم سیخ شدند و سریع با دستمال رژ لبم را پاک کردم. نه... من نیازی به جلب توجه نیما ندارم... او همینطور هم به من توجه نشان می داد... حتی بیشتر از هما...

لبخند اغواگری به خودم در آینه زدم و کمی از موهایم را بیرون ریختم. عصا به دست بیرون رفتم. هما لبخند زنان به سمتم آمد. سوئیچ را از جا کلیدی برداشت و گفت: -بریم.

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. خیابان هایی که آشنا نبود را راهنمایی می کردم تا آخر سر رسیدیم. مقابل یک ساختمان هشت طبقه ایستادیم. پیاده شدیم. خانه اصلا با تصورم جور نبود.

دیوارها سراسر سفید و یک دست بود. عکس های زیبا و بزرگ از من و آریان روی دیوار بود... گاهی هم من تنها یا او به تنهایی عکس گرفته بود.

دکور هال سفید و آبی بود. آبی کمرنگ و آسمانی... دکوراسیون انرژی مثبت را پرتاب می کرد. بی اختیار لبخند زدم و یکی از عکس هایم را از روی دیوار لمس کردم...

هما وسط هال ایستاد و گفت:

—عجب خونه ای...هر کی اینجا رو چیده دست مریزاد.به نظرت کار توئه یا اون؟
دستم را روی مبل آبی کمرنگ و چرم کشیدم.لایه ای گرد و خاک رویش را پوشانده بود.

—حتما کار منه دیگه..مردا که سلیقه ندارن.

خنده ی نمکینی کرد و گفت:

—مطمئنی سلیقه نداشته؟

—نه در مورد من...واسه چیدمان خونه.

هما: آهان.

لنگ لنگان راهی اتاق ها شدم...در اتاق اول را باز کردم.اتاق دو نفره...عصاها را جلو بردم و وارد اتاق شدم.عکس عروسی درست مقابل تخت بود.خودم را به میز توالی رساندم و نشستم.انگار میز توالی نصف شده بود.طرف چپ عطر و اسپری و ژل موی مردانه بود و طرف راست عطرها ی زنانه و لوازم آرایشی...

همانطور که انتظار داشتم خیلی کم از لوازم آرایشی استفاده شده بود چون علاقه ی زیادی به آرایش کردن نداشتم.اما برعکس عاشق عطر های مختلف بودم.

یکی یکی عطرها را بویدم.همه شان محشر بودند...دست بردم و یکی از ادکلن های آریان را برداشتم.همین که بوی تلخ و خنکش زیر مشامم خورد سرم تیر کشید.یک لحظه تصویری در ذهنم تداعی شد.

یک سینه ی ستبر و پیراهن دکمه ای طوسی...که کمی عطر رویش اسپری کردم.همین...عطرش بوی آشنایی داشت.یعنی آریان بود؟...خودش بود یا تنها یک توهم بی اساس و ساخته ی ذهنم؟...

هما: هلیا؟... کجا رفتی؟

با شنیدن صدایش عطر را سرجایش گذاشتم و بلند شدم. وارد اتاق شد و لبخند زنان گفت:

-اینجایی؟... داشتی چیکار می کردی؟

-هیچی. بیا بریم بقیه ی اتاقارو نگاه کنیم.

خودم زودتر بیرون رفتم. قلبم به تپش افتاده بود. آن سینه متعلق به آریان بود؟...

نمیدانم چرا این سوال را می پرسیدم. خب معلوم است که او بوده... مگر منتظر چه چیز هستم؟. من که با نیما رابطه ی آنچنانی نداشتم که به پیرهنش عطر بزنم.

آلبوم عکسی را از آخرین اتاق پیدا کردم. هما هم مشتاقانه ازم خواست تا با هم عکس ها را نگاه کنیم. هنوز چند صفحه از آلبوم نگذشته بود که موبایل هما شروع به زنگ خوردن کرد.

هما: الو.

...-

چشم هایش گرد شدند. صاف نشست و گفت:

-راست میگی نیما؟... واقعا؟...

...-

-خب... حالا حالش چطوره؟

....-

-هلیا؟... باشه. همین الان میایم.

تا قطع کرد پرسیدم:

چی شده؟

هما: پاشو بریم بیمارستان... پاشو. اگر بدونی چی شده!

دهانم باز ماند. به سختی حرکتش دادم و گفتم:

آریان بیدار شده؟

تند تند سرش را تکان داد.

هما: آره. باید سریع بریم بیمارستان. نیما گفت سراغ تو رو گرفته.

بلند شد و دست مرا هم گرفت. دستش را به طرف خودم کشیدم و گفتم:

هما... من برم چی بهش بگم؟... مگه نیما نگفته بهش که چه بلایی سر من اومده؟.

هما: هلیا چطور این حرفو میزنی؟... اگر آریان یه دلیل برای بیدار شدن داشته باشه اون

تویی... سنگدل نباش. حداقل بریم تا تو رو ببینم.

ناچار بلند شدم و به سرعت به طرف بیمارستان رفتیم. خیابان ها انگار قفل شده

بودند. هما در پوست خودش نمی گنجید. انگار شوهر او از مرگ برگشته بود!... هیجان

زده گفت:

دیدیدی گفتم اگه بری ملاقاتش حتما تاثیر داره؟... دیدیدی؟

پوزخند زدم.

یعنی الان فقط چون دیروز رفته بودم پیشش بیدار شده؟... اوففف... چقدر خیال بافی

تو.

چشمش را در کاسه ی سر چرخاند و چپ چپ نگاهم کرد.

هما: قصد داری همینقدر خشک باشی؟.. تو اونو یادت نمیاد وگرنه آریان بیچاره الان

منتظر عشقشه.

سرم را بالا پایین کردم و مشغول تماشای بیرون شدم.

یک ساعت تمام طول کشید تا برسیم و نیما چندین بار زنگ زد تا آمدنمان را چک کند.

با دیدن ساختمان کراحت عجیبی تنم را پر کرد. پاهایم به قدری سنگین شده بود که اصلاً دلم نمیخواست از ماشین پاده شوم.

لنگ لنگان و با عصا وارد ساختمان شدیم. نیما گویی منتظرمان بود. از جلوی پیشخوان اطلاعات با دیدنمان برخاست و جلو آمد.

نیما: سلام. چقدر دیر کردین شما... زود باش بریم هلیا. اون فقط منتظر توه.

آرام تر از حد معمول راه رفتیم. پشت در ایستاد و در زد. سپس در را گشود و عقب رفت تا من وارد شوم.

با حس عجیبی داخل رفتیم. اول چشمم به بهمن افتاد. بعد آرام پایین آمدم و روی صورت مردی که روی تخت خوابیده بود توقف کردم. او هم مرا نگاه می کرد. نمی دانستم چه کار کنم. بهمن گفت:

—خب من دیگه میرم. شما راحت باشید.

از کنارم رد شد و درب اتاق را هم بست. آب دهانم را فرو دادم. هیچ حرفی نمی زد... جلو رفتم. در چشم هایش خیره شدم و گفتم:

—سلام.

به این فکر کردم که جمله ی بعدی را چه بگویم. لبخند غمگینی زد و با صوت بیمار گونه و آرامی گفت:

—یکم میای نزدیک تر؟

همان کار را کردم. دستش را به طرفم دراز کرد. منظورش این بود که دستش را بگیرم. این یعنی هیچ چیز نمیدانست. بدون اینکه دستش را بگیرم روی صندلی نشستم و گفتم:

– من باید به چیزی بهت بگم که خیلی خیلی مهمه.

متوجه سردیم شد. دستش را پس کشید اما لبخندش محو نشد.

آریان: حالت خوبه؟

– خوبم... خوشحالم که تو هم بالاخره بهوش اومدی. اما...

خیلی زود بود که همه چیز را بگویم... حالش مساعد نبود. تازه از کما بیرون آمده بود.

آریان: اما چی؟

لبخند زدم.

– هیچی.

دستش را هم به آرامی گرفتم.

– الان چه احساسی داری؟

اخم ظریفی کرد.

– چی شده هلیا؟

– باور کن چیزی نشده. خواستم یکم اذیت کنم اما دلم نیومد.

تک خنده ای کرد و گفت:

– هنوز از این کارات دست برداشتی؟

من هم خندیدم و چیزی نگفتم. دستم را بالا برد و پشت دستم را به لبش

چسباند. معذب شدم ولی واکنشی نشان ندادم.

آریان: خیلی خوشحالم سالمی و دوباره دیدمت.

-همچین سالم نیستما...هنوز یکی از پاهام تو گچه.

لبخندش پهن تر شد. با لحن عاشقانه تری گفت:

-دیگه هیچوقت تنهات نمی دارم هلیا...تو همه ی سفرام تو رو هم می برم.

حرفی نزدم. این خوب بود که داشتم سرش کلاه می گذاشتم؟...

در به صدا در آمد و نیما از پشت در گفت:

-میتونیم بیایم داخل؟...صحنه ی خاصی بوجود نیاوردین؟

برای طبیعی جلوه دادن اوضاع خندیدم و گفتم:

-بیاین تو.

در باز شد و نیما و بهمن و هما با هم وارد اتاق شدند. هما سلام کرد. آریان با

خوشحالی گفت:

-این هما خواهرت نیست؟

سرم را تکان دادم.

-آره خودش.

آریان: از دیدنتون خوشحالم. هلیا از شما برام زیاد گفته بود.

هما: راحت باش با من. منم خوشحالم دیدمت...تو خبر نداری که هلیا چقدر از تو برام

صحبت کرده.

همه نقششان را به خوبی ایفا می کردند. انگار می دانستند که حقیقت را بخاطر رعایت

حالش به او نخواهم گفت. مدتی بعد مادرش هم آمد. مادر و پدر من هم...حتی خاله و

شوهرخاله اش...کنجکاو به صورت نیما نگاه کردم تا واکنشش را با دیدن خانواده ی

طرلان بینم... همانطور که انتظار می رفت کمی گرفته شد ولی خیلی زود به حالت اولیه و شوخ خودش برگشت. حالتی که به تازگی در او کشف کرده بودم.

از آن به بعد بیشتر به ملاقاتش می رفتم. گاهی اوقات نقش بازی کردن سخت می شد اما باز هم ادامه می دادم. وسعی می کردم صبور باشم تا به وقتش حقیقت را بگویم.

روزی که از بیمارستان مرخص می شد مصادف بود با روز باز کردن گچ پایم... خدا را شکر بالاخره از شرش راحت می شدم. بعد از حدود چهار ماه تحمل کردن آن سنگینی روی پایم... در همان بیمارستان گچ را باز کردم.

چون به عصاها عادت کرده بودم کمی سخت بود عادی راه رفتن... با مهناز خانم راهی اتاق آریان شدیم. تا مرا دید مثل همیشه لبخند زد و من هم جوابش را دادم. با چشم دنبال نیما گشتم و ناخواسته پرسیدم:

- نیما کجاست؟

تازه معنی حرفم را فهمیدم. نکند آریان از این سوال ناراحت شود... زیر چشمی نگاهش کردم....

مثل اینکه ناراحت نشد. تازه خودش جواب داد.

- رفت ماشینو آماده کنه.

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم.

آریان: گچ پاتو باز کردی... الان راحتی؟

لبخند زدم.

- آره. اما یکم سخته تا عادت کنم.

نیما وارد اتاق شد. با لحنی خوشحال گفت:

–خب خانما آقایون ماشین من حاضره... ماشین هما هم همینطور...

مهناز خانم گفت:

–من با هما جون می رم. هلیا و شوهرشم با ماشین تو تنها میان تا راحت باشن.

با این حرفش انگار تکلیف بهمن را هم مشخص کرد که باید با هما برگردد. مادر و پدر من هم قرار شد با هما بازگردند... واقعا که همه شان مشتاق تنهایی من و آریان بودند در حالی که شرایط مرا می دانستند.

چقدر در ظاهرسازی ماهر شده بودم که آن لحظه حرفی نزدم و قبول کردم. خانه ی آریان را یک نفر تمیز و گردگیری کرده بود چون دیگر اثری از آن گرد و خاک نبود. بعد از مدتی که پیش ما ماندند از جا بلند شدند و قصد رفتن کردند. از نیما خواستم تا آخر از همه برود... باز هم عصبی شده بودم. امکان نداشت با آریان در آن خانه تنها بمانم...!

پشت درب ورودی رو به رویش ایستادم و با لحنی نه چندان نرم و آرام درحالی که سعی می کردم کسی صدایم را نشنود گفتم:

–شما انگار باورتون شده که همه چیز خوبه... راهتونو کشیدین دارین میرین؟... اونوقت قراره من اینجا با برادرت تنها بمونم؟؟...

نیما: هلیا خواهش می کنم یکم تحمل کن. بذار حالش بهتر بشه فقط...

حرفش را غضب آلود قطع کردم:

–امکان نداره. به اندازه ی کافی تظاهر کردم. دیگه داره حاله از خودم بههم می خوره... من علنا دارم سر آریان کلاه میذارم میفهمی؟...

نیما: تو که انقدر بی رحم نبودی دختر... اون قلبش مریضه. میخوای دوباره راهی بیمارستان بشه؟

-قلبش به من ربطی نداره. تو پیشش میمونی تا آرومش کنی... من میخوام برم خونمون و اینجا نمیمونم.

برگشتم تا پیش آریان بروم که محکم بازویم را کشید و عصبانی گفت:

-قلبش به تو ربط داره... اون بخاطر تو به این روز افتاده میفهمی؟ بخاطر تو... یه ذره وجدان داشته باش هلیا.

دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم.

-آره من وجدان ندارم. پیشش نمیمونم چون هیچ علاقه ای بهش ندارم... چون برام غریبه ست. رفتارای هیچکدومتونم واسم اهمیت نداره شما نمی تونین منو وادار به انجام کاری بکنین. هیچکس نمی تونه.

عقب گرد کردم و وارد حال شدم. با چهره ی رنگ پریده روی مبل نشسته بود. دقیقاً رو به رویش ایستادم. نیما پشت سرم آمد. حرص آلود گفت:

-ازت خواهش کردم هلیا... همه چیزو خراب نکن.

بی اهمیت خطاب به آریان گفتم:

-باید یه چیز خیلی مهم و جدی رو بهت بگم آریان... یا نه آقای ایرانی! بعد از هر اتفاق مسخره ای که برام افتاده و باورش برای من فوق العاده سخته یه سری تغییرات در من بوجود اومده که بخاطر وضعیت نامساعد جسمی تو کسی چیزی بهت نگفته. اما دیگه کافیه... دیگه نمی تونم تظاهر کنم.

نیما: هلیا الان نه.

-پس کی؟... راضی میشه همینطوری از اینجا برم؟

اویی که از چیزی خبر نداشت پرسید:

-چی شده؟ داری از چی حرف می زنی؟

نیما: چیزی نیست...

-چرا یه چیزی هست... گوش کن آریان من حافظه مو از دست دادم. نه همه شو، فقط خاطراتی که "تو" توشون بودی رو فراموش کردم... میدونی یعنی چی؟... یعنی الان هیچ شناختی از تو ندارم... چیزی از تو یادم نمیداد بنابراین هیچ علاقه ای هم بهت ندارم....

بهت زده گفت:

-چی داری می گی؟... بازم میخوای شوخی کنی؟

از حرفش خنده ام گرفت.

-نه. جدیه... واقعیه...

دست چپم را بالا گرفتم.

-بین حلقه ت دستم نیست.... الانم نمی خوام با تو اینجا بمونم. نمیخوام تو این خونه حتی یه روز با تو زندگی کنم.

ناباورانه برادرش را صدا زد:

-نیما... چی داره میگه؟

رو به صورتش بشکنی زدم تا توجهش جلب شود.

-منو نگاه کن... به زبون فارسی حرف زدم. فارسی متوجه نمیشی؟

نیما بی هوا شانه ام را گرفت و مرا به سمت خودش چرخاند. دستش را بالا برد و کشیده ی جانانه ای به صورتم نواخت. انتظارش را نداشتم برای همین سرم در همان حالت برگشته ماند. آریان داد زد:

– نیما؟!

همه ی احساساتی که در دلم برای او در حال شکل گیری بود مثل حباب ترکید. دستم را به آرامی روی صورتم گذاشتم و نگاهش کردم... پوزخند زدم.

– برات متاسفم نیما... الان راحت شدی؟ اما این کارت باعث نمیشه از تصمیمم برگردم...

رو کردم به آریان... حالش دگرگون شده بود. طوری نگاهم می کرد که انگار دردی ده برابر سیلی نیما بر صورت خودش نشسته بود. دستم را برداشتم و گفتم:

– حالا واقعیتو فهمیدی... امیدوارم درکم کنی. چون هیچ علاقه ای به تظاهر کردن ندارم... نه بیشتر از این... خدا حافظ.

از کنار نیما رد شدم و از خانه بیرون رفتم. خیالم راحت شده بود. اینطوری بهتر بود. حداقل من اینطور حس می کردم.

ماشین هما را ندیدم و این یعنی همه شان خانه ی ما بودند. شاید کمی قدم زدن برای اعصابم بهتر بود. حداقل اینطور بعد از رسیدنم کسی جز خانواده ام را نمی دیدم و مجبور نبودم به هزار نفر جواب پس دهم.

دانای کل

آریان با عصبانیت رو به نیما گفت:

-حق نداشتی روش دست بلند کنی.

نیما: اصلا فکر نمی کردم اینطوری رفتار کنه... نامرد. مثل اینکه ژن نامردی تو همه ی دخترها هست...

آریان داد زد:

-غلط کردی زدیش.

نیما متعجب نگاهش کرد. اما گفت:

-نباید با تو اینجوری حرف می زد... من واینمیستم که این دختره هر رفتاری خواست با تو بکنه. نمی دارم همون بلایی سرتو بیاد که سر من اومد.

آریان: چش شده؟... منظورش چی بود؟... راست می گفت؟

کنارش روی مبل نشست وتند گفت:

-آره اما دکترش گفت حافظه ش برمی گرده. اصلا نیاز نیست نگران باشی.

آریان: حافظه شو از دست داده؟!!

نیما: خواهش می کنم به خودت مسلط باش.

-چرا؟

-گفتن بخاطر ضربه ی بدیه که به سرش خورده. اون خودشم هنوز سرگردون این موضوعه... می دونم که بعدا پشیمون میشه.

انگار که با خودش حرف میزد زمزمه کرد:

-پس واسه همین رفتارش عوض شده بود.

رنگ پریده ی صورتش رو به سرخی می رفت.

نیما: آریان تو رو خدا آرام باش... ببین دکترش تضمین کرده خاطراتشو بدست میاره.

- کی؟

من من کرد. نمی دانست چگونه بگویم تا تسکین دهنده باشد.

آریان: گفتم کی؟

-ن... نمی دونم. اصلا ممکنه همین فردا باشه... ممکنه دو روز دیگه باشه. شاید...

-همش تقصیر منه. باید با خودم می بردمش فرانسه... باید می بردمش...

-آریان...

چشم هایش قرمز شد و ادامه داد:

-اگه برده بودمش الان پیشم بود... الان بچه داشتیم... بهم گفت دوست داره باهام
بیاد. گفت... من گوش نکردم. اگر منه احمق برده بودمش الان داشتیم با هم زندگی می
کردیم...

صدایش با هر جمله اوج می گرفت. نیما بازوهایش را در دست فشرد.

-فکر کردن به گذشته چیزیه درست نمی کنه. لازم نیست خودتو سرزنش کنی. من
بهت قول می دم درست بشه.

-زنگ بزن به مامان بیاد. خودتم گمشو برو.

-نمی خوام بریم خونه ی خودمون؟

داد زد:

-همین که گفتم. زودباش تا یه بلایی سرت نیاوردم نیما... زودباش.

ناله ی ریزی کرد و همچنان خشمگین به نگاهش ادامه داد.

نیما از کنارش بلند شد.

-باشه الان زنگ می زنم.

هلیا کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. همه منتظرش بودند و آماده ی سرزنش... کفش هایش را از پا در آورد. نگاهش را میان همه چرخاند و آرام گفت:
-سلام.

خسرو: اینجا چیکار می کنی؟
ریشخندی کنار لبش نشست.

هلیا: چطور مگه بابا؟

خسرو: زنی که خونه و زندگی داره نباید این موقع از شب بیاد خونه ی باباش...
هلیا: میخواین بیرونم کنین؟
مادرش از جا بلند شد. درحالی که به طرفش می رفت ضربه ای پشت دستش کوبید.
-من تو رو اینجوری بار آوردم دختر؟... این بود جواب زحمتام...؟ دستت درد نکنه. خوب
تلافی کردی... خیلی خوب....
هلیا دستش را به کمر زد:

-چه آدم چغلی... تو نمی خوای چیزی بگی هما؟
سرش را زیر انداخت و سکوت کرد. ترجیح داد حرفی نزند. هلیا اما حق به جانب رو به همه گفت:

-هر سرزنشی که بهم بکنینو به جون می خرم. اما محاله برگردم به اون خونه... من نمی خوام با اون پسر زندگی کنم. نمی خوام هیچ چیزی رو هم به یاد بیارم. اون برای من غریبه ست. چطور ازم انتظار دارین برم با یه آدم غریبه زیر یه سقف باشیم؟
خسرو غضبناک از جایش برخاست و جلو رفت.

-نمی دونم تعریف تو از غریبه چیه اما به نظر من کسی که اسمش تو
شناسنامه...شرعا بهت حلاله. عرفا بهت حلاله...از پدر مادرت بهت محرم تره
شوهرته نه غریبه...

کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

-شوهر من بود...دیگه نمی خوام اسمش تو شناسنامه باشه...

حاجی دستش را بلند کرد. هلیا بی اختیار صورتش را جمع کرد. مادرش برای جلوگیری
خواهش گونه گفت:

-حاجی تو رو خدا...

خسرو به سختی خودش را کنترل کرد و دستش را پایین آورد. همسرش دوباره گفت:

-شیطونو لعنت کن حاجی...صلوات بفرست.

خسرو: برو تو اتاقت...زود.

بی حرف گوش کرد و به اتاقش رفت.

خسرو زمزمه کرد:

-لاله الا ا...

پیرزن دستش را گرفت و به آرامش دعوتش کرد.

-آروم باش حاجی...دست خودش نیست دختره.

هما از جا بلند شد و به اتاق هلیا رفت تا با او حرف بزند. دو باره در کوبید و وارد

شد...هلیا روی تخت نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت.

لب تخت نشست و دستش را روی زانوی خواهرش گذاشت.

-آبجی جانم...چرا با خودت اینطوری می کنی؟...این گریه ها چیه؟

هلیا بینی اش را بالا کشید و بغض آلود گفت:

-این دومین باری بود که میخواستیم بخاطر آریان سیلی بخورم...ازش متنفرم
هما...متنفرم.

هما: فکر نمی کنی داری یکم تند می ری؟...واسه چی فکر می کنی همه فقط باید تو
رو درک کنن.لازمه تو هم درک کنی...چرا همش سعی می کنی چیزایی که سندشون
پیش چشمته رو انکار کنی؟ ...سعی کن یکم باهاش قاطی شی.شاید به اون بدی ها
نباشه.

هلیا: باشه.میشه لطفا تنهام بذاری؟

هما آهی کشید و بلند شد.

-خیله خب.شب بخیر.

هلیا

از آن شب به بعد همه در خانه با من سرسنگین بودند.هما کمتر اما او هم زیاد طرفم
نمی آمد.من هم تحمل می کردم.دیگر هیچ کس به دیدنم نیامد.نه نیما...نه
مادرش...نه فامیل های خودمان خبری هم از آن عاشق سینه چاک نبود...!

شاید منتظر همین اتفاق بوده.نوبت های مشاوره ام را تنهایی ادامه می دادم.دکتر وقتی
حرف هایم و اتفاقاتی که برایم افتاده بود را شنید برخلاف تصورم هیچ سرزنشی
نکرد.حتی حق را به من می داد.همین باعث شد بیشتر مشتاق حرف زدن با او باشم.

در کنار هم تیم شدن با من تشویقم می کرد به نزدیک شدنم به آریان...می گفت
عجول نباشم و کمی بیشتر بشناسمش...از احساسات کم رنگم به نیما هم
گفتم.لبخندی زد و گفت:

– مطمئن باش یه احساس زودگذر بوده وگرنه به این زودی از بین نمی رفت.

با این جمله اش کمی احساس راحتی کردم. خودم هم به همین فکر می کردم. چون دیگر از رابطه ی هما با او دلگیر نمی شدم. هر جور بود متقاعدم کرد به دیدن آریان بروم... گفت هر تصمیمی که دارم را به بعد از بهبودی کاملش موکول کنم.

حق را به او دادم. اگر بلایی بر سرش می آمد کل آبا و اجدادش مرامقصر می دانستند!!

بعد از خارج شدن از مطب تصمیم گرفتم به دیدن دایی بروم. خیلی وقت بود ندیده بودمش... هیچ گونه آگاهی از برخورد احتمالی شان نداشتم. با آن حال راهی شدم.

آیفون را به صدا درآوردم بعد از مدتی نسبتاً طولانی زن غریبه ای گفت:

– کیه؟

گیج شدم. مطمئن بودم خانه شان همان جاست. با تردید گفتم:

– ببخشید اینجا منزل آقای ابتهاجه؟

– نه خانم از اینجا رفتن.

– رفتن؟... خب نمی دونید کجا؟

– نه متأسفانه. امر دیگه ای ندارین؟

– نه خیلی ممنون. خدا حافظ.

گردنم را خاراندم و چند قدم عقب رفتم. یعنی کجا رفتند؟... شماره موبایل زن دایی را حفظ بودم... پیاده به پارک نزدیک خانه رفتم و روی نیمکتی نشستم. بارها با شاهین به این پارک آمده بودیم... موبایل ساده ام را از جیبم خارج کردم و شماره را گرفتم. مدت زیادی بوق خورد تا صدای دایی را شنیدم. بم تر از همیشه.

دایی: الو؟

موبایل را کمی فاصله دادم. سینه ام را صاف کردم و با احتیاط گفتم:

-سلام دایی...هلیا هستم.

ساکت شد.

-الو؟

دایی: خوبی؟

-ممنونم. شما چطورین؟...دلم براتون تنگ شده.

دایی: حال ما که پرسیدن نداره.

-اومدم دم در خونتون ولی گفتن خونتونو عوض کردین.

دایی: معلومه که عوض کردیم. انتظار داری بعد این همه آبرو ریزی بازم همونجا بمونیم؟

-دایی میخوام پیام خونتون. میشه نشونیتونو بهم بدین؟

دایی: بهتره دیگه چشمامون بهم نیافته هلیا...اینطوری بهتره. مواظب خودت باش. سریع گفتم:

-نه دایی صبر کن. خواهش می کنم. من می خوام ببینمتون.

دایی: می خوام بدبختیمونو ببینی؟

-این چه حرفیه...معلومه که نه. خواهش می کنم. دلم براتون تنگ شده.

دایی: چطوری این حرفا رو میزنی؟ دلتنگی چیه؟...چه نقشه ای داری؟ به خدا بسمونه دختر برو دنبال زندگیت. بذار به بدبختی خودمون بمونیم.

این را گفت و قطع کرد. بهت زده و دلخور به موبایل نگاه کردم. انگار نمی دانستند چه اتفاقی برای من افتاده...

چون می دانستم جواب نخواهد داد برایش پیامک نوشتم. وضعیتم را توضیح دادم و دوباره دلتنگیم را تکرار کردم و فرستادم. نفس عمیقی کشیدم و به بچه های در حال بازی نگاه کردم.

ساعت ده صبح را نشان می داد. هیچ دلم نمی خواست آن هوای خوب را رها کنم و به فضای خفقان آور خانه برگردم. با لرزش موبایل داخل دستم به آن نگاه کردم. از طرف دایی بود که فقط آدرس را فرستاده و زیرش تاکید داشت که به هیچکس نگویم.

سریع بلند شدم و با تاکسی به سمت خانه شان رفتم. یک محله در وسط شهر... پلاک ها را یکی یکی چک کردم تا به پلاک چهل و هشت رسیدم. آیفون را فشردم. کسی جواب نداد اما صدای کشیده شدن پا را شنیدم.

این بار هم خانه ی حیاط دار گرفته بودند. دایی اصلا از آپارتمان نشینی دل خوشی نداشت. در باز شد و قامت بلند پسری مقابلم ایستاد. نه... ممکن نبود این سام باشد.

این پسر زرد روی و لاغر شده با ته ریش بلند شده و موهای بلندتر از حد معمول... پسردایی من نبود. متعجبانه زمزمه کردم:

-سام!

سرد و خشک گفت:

-بیا تو.

رویش را برگرداند و رفت. اشکم در حال ریختن بود... ما سه تا... یعنی منو شاهین و سام از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. از خواهر و برادر هم بهم نزدیکتر بودیم. وابسته تر بودیم. حالا بین به چه روزی افتاده...

دویدم و رو به رویش ایستادم. نگاهش عوض شده بود. می دانستم. امکان نداشت در برابر من سرد بماند. اشک ریختم. سر تا پایش را نگاه کردم و با بغض گفتم:

-این چه ریختیه؟...چرا این شکلی شدی؟

سام: برای چی اومدی اینجا؟

-چه بلایی سرت اومده سامی؟...

سام: گفتم چرا؟

-خب دلم تنگ شده بود.مگه همیشه چه دلیلی داشتیم؟...

سام: دلت تنگ شده بود؟...شوخیت گرفته؟

-آره دلم تنگ شده بود واسه تو واسه دایی واسه زن دایی واسه...

سام: باور کنم؟

به حق افتام.

-معلومه...تو چرا اینطوری شدی؟

چشمان اوهم لبریز شدند.

سام: نمی دونی چرا؟

-میدونم.ولی باور نمی کنم.

سام: واسه چی چرند می بافی؟

-چرند نیست.من حافظه مو از دست دادم...مطمئنم حرفایی که بقیه میزنن

دروغه.مطمئنم شاهین اون بلاهارو سرم نیاورده.تو بهم بگو...بگو دروغه.امکان نداره

مگه نه؟شاهین با من بد نمی کنه.شاهین سپر دفاعی من بود جلوی اذیتای همه ی

بچه محلامون...یادت رفته؟...اونوقت میاد منو از...از دره پرت می کنه

پایین؟!مزخرفه...امکان نداره.

سرشوبه طرفین تکون داد.

سام: چی میگی؟ این حرفا چیه؟... حالت خوبه تو؟

- نه نیست... به خدا راست می گم. حافظه م پاک شده... یهو بهوش اومدم بهم گفتن ازدواج کردی... بچه ت مرده... معتادی... این بلاهارو شاهین سرت آورده... سگ کوهی گازت گرفته. تو بودی باور می کردی؟ باور می کردی؟

صدای زن دایی از پشت سرم آمد.

- بازم تویی دختر؟... کافی نیست ای همه مصیبت؟

با همون صورت خیس چرخیدم. با گریه گفتم:

- تو رو خدا با من اینطوری نکنین.

انگار دلش پر بود... قیافه اش خشمگین و عصبانی بود. کمی صدایش را بالا برد.

- چی می خوای که اومدی اینجا؟... اومدی خون به دلیمو ببینی؟ اومدی این یکی پسرمو ازم بگیری؟... بست نبود؟... دلت خنک نشد؟

با گریه روی زمین نشست. این حرف ها چه بود؟... به طرفش رفتم. دایی هم از خانه بیرون آمد. کنارش روی زمین زانو زدم.

- نه به خدا. زن دایی این حرفا چیه؟... من غلط بکنم بخوام دله خون شده تو ببینم.... به قرآن مجید نمیفهمم چه خبر شده... باورم نمیشه هر چیو که شنیدم...

با گریه داد زد:

- حالا که اومدی ببین... لباس سیاهمو ببین... داغ پسرمو ببین که رو سینه م نشسته. پسر دست گلمو نگاه کن تو اوج جوونی داره پیر میشه... من دلم از تو خونه... از تو که دل شاهینمو خون کردی.. برو از اینجا... از خونم برو بیرون.

هق زدم:

-زن دایی...

دایی دخالت کرد:

-بسه دیگه هانیه. تمومش کن.

سام جلو آمد. هر چهار نفرمان اشک می ریختیم.

سام: پاشو بریم تو مامان... پاشو.

زن دایی مرا به عقب هل داد.

-پاشو از خونم برو. پاشو. نمی خوام بینمت... ای خدا منو مرگ بده راحت شم.

حالش خیلی بد بود. از زمین بلند شدم. می ترسیدم بلایی بر سرش بیاید.

-باشه زن دایی دارم میرم.... دارم می رم.

کیفم را از زمین برداشتم. گریه کنان به سمت در رفتم و خارج شدم. خدای

من... هیچگاه او را اینگونه ندیده بودم. زن دایی همیشه دوستم داشت. همیشه قربان

صدقه ام می رفت و مرا کنار خودش می نشاند.

کینه ی عجیبی نسبت به آریان در دلم شکل می گرفت. اینطور که معلوم بود تمام این

اتفاقات بخاطر ازدواج منو او افتاده بود.

هر چه اشک داشتم گویی همان موقع تصمیم به فرو ریختن کرده بودند و بند نمی

آمدند. من حتما باید حافظه ام را بدست می آوردم. هرچند تلخ باشد...

صدای بوق ماشین باعث شد سرم را برگردانم. یک دویست و شش آبی

رنگ... شیشه اش پایین رفت و صورت سام نمایان شد.

سام: بیا بالا هلیا.

برای هزارمین بار دستم را روی صورتم کشیدم اما بی فایده بود. دوباره گفتم:

-سوار شو.

از جوب رد شدم و درب ماشین را باز کردم و سوار شدم. همان موقع ماشین از جا کنده شد... هر دو سکوت کرده بودیم و هیچ نمی گفتیم. با این تفاوت که اشک های من بی صدا فرو می چکیدند و پوست صورتم را می سوزاندند.

وقتی سوار شدم هوا روشن بود و وقتی ایستاد دیگر اثری از روشنایی پیدا نمی شد. نمی دانستم کجاست؟... رو به رویم منظره ی چراغ های شهر بود. کنار ماشین فقط یک درخت نه چندان بلند رشد کرده بود و اطرافمان هیچکس جز خودمان نمی دیدم.

دلم هنوز پر بود. می توانستم تا صبح همانجا گریه کنم اما بیشتر از آن دلم می خواست هم صحبت سام باشم. که مثل من سکوت تلخی کرده بود و لب از لب نمی گشود.

دستمالی از مقابلم برداشتم و صورتم را تمیز کردم. بالاخره صدایش را شنیدم.

سام: تاحالا ندیده بودم انقدر گریه کنی.

تک خنده ی تلخی کردم و گفتم:

-خب تاحالا دلم انقدر پر نشده بود.

چراغ اتومبیل را روشن کرد و سمتم چرخید.

-خدا رو شکر که زنده موندی.

-اگر می دونستم بهای زنده موندنم اینه مطمئنا مرگو انتخاب می کردم.

-بخاطر رفتار مامان ؟

-زن دایی نمک بود رو بقیه ی زخممام... همین الان که اینجام کل خونوادم باهام کج افتادن... اومدم شما رو ببینم این حال توئه اون وضع زن دایی. می خوام به گذشته فکر

کنم هزار تا کوفت و زهرمار دیگه میریزه بیرون... من کی تا اینجا فرو رفتم تو بدبختی که خودمم نفهمیدم؟...

روشو ازم گرفت و صاف نشست.

سام: ماما نباید باهات اونطوری می کرد... بی انصافی بود.

-چرا؟... شاید حق داشته.

سام: حق نداشت... من متعجبم از این حرفت.

مکثی کرد و ادامه داد:

-نکنه راست گفتی؟... در مورد حافظه ت راست گفتی؟

-برای چی دروغ بگم؟... آره. همه ی خاطراتم از اون آریان از ذهنم پاک شده.

ساکت شد. گفتم:

-واسه چی حق نداشت؟

سام: واسه اینکه شاهین زندگیتو نابود کرد. چون نزدیک بود به کشتنت بده... چون

یه دختر بی گناهو به قتل رسوند چون دوتا خونواده رو ازهم پاشوند... چون...

خدایا... هر وقت تصمیم می گرفتم با حقیقت روبه رو شم پشیمون می شدم. تحملش

برام بیش از حد سخت بود. بین حرفش پریدم و با بغض دوباره ای گفتم:

-کافیه... خواهش میکنم. من باورم نمیشه... این حرفا رو درمورد شاهین باور نمی

کنم...

درو باز کردم و پیاده شدم. جلوی ماشین وایسادم و سعی کردم جلوی گریه مو

بگیرم. خیلی نگذشت که اونم پایین اومد. همین که کنارم قرار گرفت قاطعانه گفتم:

-ازش طلاق می گیرم.

-از کی؟!!

-آریان.

-هلیا...

-همه ی این اتفاقا بخاطر ازدواج ما دوتا افتاده.

سام: اشتباه می کنی. آریان کمترین نقشی توی این اوضاع نداره. شما ازدواج کردین چون عاشق هم بودین.

-الان ارزش متنفرم.

-باهاش این کارو نکن. حقش نیست.

پوزخند زدم.

-هه.. اتفاقا حقشه...

-هلیا...همه ی این اوضاع...همه ش تقصیر خود شاهین بود. تقصیر زیاده خواهیش...تقصیر لجبازیش...بخاطر خودخواهیش. دیوونه شده بود هلیا دیوونه. -ازش دفاع نکن. من تصمیممو گرفتم...میدارم حالش که بهتر شد درخواست میدم. انقدر اصرار می کنم تا قبول کنه. -داری اشتباه می کنی.

-عیبی نداره میخوام این اشتباهو بکنم.

چیزی نگفت. به تهران نگاه کردم...همه چیز کوچکتر از اندازه ی واقعیش بود. حتی برج میلادهم کوچک به نظر می رسید. برای عوض کردن بحث گفتم:

-اینجا رو کی پیدا کردی؟

-قبل از اینکه برم زندان.

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

-دل منم برات تنگ شده بود.

-چه عجب! بالاخره گفتم. داشتم ناامید می شدم.

- نزدیک یک ساله ندیدمت! توقع داری تنگ نشه؟

از حرفش ابروهایم بالا پرید.

-یک سال؟!...چقدر زیاد. هیچوقت فکر نمی کردم یه روز این همه مدت از هم دور

بمونیم.

-منم همینطور.

-یه چیزی بگم؟

-هوم؟

-ریش بهت نمیداد!

دستش را رویشان کشید و با خنده ی کم رنگی گفت:

-واقعا؟

-آره خیلی واقعا. زشت بودی زشت تر شدی!

-برو بچه پررو...

ریز خندیدم. همان موقع موبایلم زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کردم.

-فکر کنم نگرانم شدن.

سام: پس جواب بده بعد برمی گردیم.

سرم را تکان دادم و جواب دادم.

-الو...

مامان: تصمیم نداری برگردی خونه؟

-چرا الان میام.

مامان: زودتر...

قطع کرد. دلگیر شدم اما بروز ندادم. رو به سام لبخند زدم و سرم را به نشانه ی
"بریم" کج کردم.

ساعت نه و نیم شب بود. مقابل درب خانه مان توقف کرد. حال هردویمان بهتر شده
بود. خنده کنان گفتم:

-دفعه ی دیگه نیینم ریشتهوها. زشت...

دستش را برای زدن بالا برد ... خندیدم و سریع پیاده شدم. سرم را به داخل خم
کردم و گفتم:

-خیلی خوش گذشت. ممنون.

سام: ممنون از تو...میشه باز هم ببینیم؟

-حتما. منتظر اون روزم...

سام: مواظب خودت باش.

-تو هم. راستی از زن دایی معذرت خواهی کن اگه اذیتش کردم.

خواست حرفی بزند. اما خورد و بعد از یک سکوت کوتاه گفت:

-خدا حافظ.

-خدا حافظ.

در را بستم و رفتنش را تماشا کردم...

وقتی از دیدم محو شد وارد ساختمان شدم و به خانه رفتم. مثل چند روز گذشته سلام دادم و بقیه سر سنگین جوابم را دادند. مثل قبل بی هیچ حرف دیگری به اتاقم رفتم... کاش حداقل هما با من بهتر رفتار می کرد. حس خوبی که از دیدن سام بدست آورده بودم به سرعت از بین رفت.

هر یک از لباس هایم را بیرون آوردم و گوشه ای از اتاق پرت کردم. خودم را هم از پهلوی روی تخت رها کردم و غلت خوردم... چقدر خوابم می آمد. شاید بخاطر پف چشم هایم از گریه بود.

سر ملحفه را گرفتم و دور خودم پیچیدم. چشم هایم را بستم و خیلی زود به خواب رفتم....

خودم را می دیدم که وحشت زده در جنگلی سرد و برفی با پاهای برهنه می دویدم. از چیزی به شدت میترسیدم... صدای کوبش قلبم را به وضوح می شنیدم. چرخیدم و پشت سرم را نگاه کردم. سگ بزرگی به دنبالم می دوید. خواستم باز هم به دویدن ادامه دهم اما با حمله ی سگ و جیغی که کشیدم از خواب پریدم. ترسیده اطرافم را نگاه کردم. تاریک بود. سیخ سر جایم نشستم. تنم خیس بود و بدنم می لرزید...

در باز شد و هرسه شان وارد شدند. مادر هراسان پرسید:

—چی شده؟... چیه؟ خواب دیدی؟

هما لامپ اتاق را روشن کرد. با صدایی مرتعش گفتم:

—مامان... مامان....

دستانش را باز کرد و در آغوشم کشید. موهای نم دارم را نوازش کرد و گفت:

—هیچی نیست مامان. خواب دیدی... خواب بوده. هما یه لیوان آب براش بیار.

خواب بود اما چقدر واقعی به نظر می رسید. چقدر چشم های آن سگ به نظرم آشنا بود. نکند همان سگی است که مرا گاز گرفته بود؟... من چگونه تنهایی خودم را از دست چنان حیوانی نجات دادم....؟

پدر طرف دیگرم نشست و سعی کرد آرامم کند. آبی که هما برایم آورد را لرزان لرزان خوردم. مادر هم ترسیده بود و مدام کنار گوشم خدا را شکر می کرد.

دیگر خوابم نبرد و تمام آن روز را هم با احساس بدی سپری کردم. و شبش آنقدر خسته بودم که باز هم سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

باز هم کابوس دیدم. دیدم که با آن حیوان گلاویز شدم و هر چه جیغ میزنم کسی به دادم نمی رسد. همان طور که در تلاشی بی وقفه برای آزادی از چنگالش دست و پا می زدم چشم باز کردم.

چراغ خوابم روشن بود. نفسم تند شده بود. یک صدای دیگر هم در گوشم نواخته می شد. صدایی شبیه ززززززززززززز... و دوباره ززززززززززززز...

اخم کردم و اطراف را گشتم. صفحه ی چشمک زن گوشی ام خاموش و روشن می شد. صدای ملودی زنگش کم بود و آن زززززززز اعصاب خورد کن توی مغزم غوغایی به پا کرده بود.

آب دهانم را قورت دادم و در جایم نشستم. موبایل را برداشتم و تازه متوجه لرزش محسوس دستم شدم. چشمم روی نام تزئین شده به قلب های قرمز قفل شد.

واقعا آریان است؟

ساعت کوکی روی پاتختی ام را نگاه کردم. ساعت دو صبح بود. کنجکاوی ام تحریک شد. علامت سبز را کشیدم و جواب دادم:

-الو؟...

صدای خش داری از آن طرف خط گفت:

-سلام عزیزم.

لب های خشکم را با زبان خیس کردم و گفتم:

-عجب مردم آزار خوبی هستی. ساعتو دیدی؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

-معذرت میخوام.

سکوت کردم. ادامه داد:

-دلم دیگه طاقت نیاورد... خواب بودی؟

نمی دانم چرا گفتم...!

-کابوس می دیدم. با صدای گوشی از خواب پریدم.

-کابوس؟...چه کابوسی؟

صدای وحشتناک سگ در گوشم پیچید. پلکم را فشردم و سری به اطراف تکان دادم.

-نمیخوام در موردش فکر کنم.

-هلیا....

-هوم؟

-میشه بهم بگی من چیکار کردم؟

- تو باعث شدی شاهین دیوونه بشه.

-من؟؟؟

-پس کی؟

-هر بلایی سرش اومد مقصر خودش بود نه من یا کس دیگه ای...

-باور نمی کنم.

-هلیا... به خدا دلم داره می ترکه. بیا خونه. دلم برات تنگ شده...

-من هیچوقت به اون خونه نمیام.

-پس می خوای چیکار کنی؟...نمیشه که واسه همیشه تو بالاتکلیفی بمونم.

-دست و پات کی خوب میشه؟

-یک ماه دیگه.

-یک ماه دیگه صبر کن. بعد بهت میگم می خوام چیکار کنم.

-هلیا!!!

-دیگه حرف نزن.

-حرفات ترسناکه. همین الان بگو. تا یه ماه دیگه نمیتونم صبر کنم.

-خدا حافظ.

قطع کردم. به خودم قول داده بودم. از طرفی هم فعلا دلم نمیخواست دوباره بی

محلای بقیه را ببینم.

فصل سیزدهم

یک هفته بعد یک روز وقتی در خانه تنها بودم تصمیم گرفتم کمی با موبایلم بازی کنم شاید توانستم قفلش را باز کنم... صفحه را روشن کردم. یک صفحه عددی بود. چشمانم را بستم و سعی کردم تمرکز کنم.

اول سال تولد خودم را زدم.... باز نشد. تاریخ تولد هما و مادر و پدرم را هم امتحان کردم. ناامیدانه به هشدار باز شده روی صفحه خیره شدم. "25 ثانیه بعد دوباره امتحان کنید."

صبر کردم. یک ذهنیت در مغزم تاب میخورد که از آن خوشم نمی آمد. اینکه شاید تاریخ تولد آریان باشد... انگار خوده گذشته ام را غریبه می دیدم. یعنی انقدری دوستش داشتم که سال تولدش را به عنوان رمز گوشی قرار دهم؟

روز ملاقاتم با او در بیمارستان را به یاد آوردم که بالای تختش نوشته بود سی و سه ساله. پس یعنی متولد 1362 بود.

اعداد را وارد کردم....

باز هم باز نشد. از خوشحالی لبخند زدم. می دانستم... همه در مورد علاقه ی من نسبت به آریان دروغ می گفتند... موبایل را کناری گذاشتم و تصمیم گرفتم با آن گوشی ساده ام به سام زنگ بزنم.

مدتی طول کشید تا جواب داد. و وقتی هم جواب داد خودش نبود... صدای زن دایی از آن طرف پخش شد.

زن دایی: الو؟

...-

چه میگفتم؟... من که نمی خواستم سگته اش دهم. اگر حرف می زدم و دوباره عصبانی می شد و به آن حال می افتاد چه؟!...

قطع کردم. شاید اگر چند دقیقه بعد زنگ می زدم خودش جواب می داد... به طرف تلویزیون رفتم و روشنش کردم. اما همانطور که مشغول تماشا بودم به خواب رفتم... "من بودم که در آغوش آریان فرو رفته و خنده کنان برایش ناز می کردم. و او هم نازم را خریدار بود. آریان دستش را در موهایم فرو کرد و مهربان گفت: -بدو انتخاب کن دیگه این پنجمین رمزیه که میخوای بذاری... چقدر تو سخت پسندی...

-اگه نبودم که تو رو نمی گرفتم!

خندید.

-تو منو گرفتی؟!

-آره دیگه.

-مامانم می گفت باید گربه رو دم حجله بکشم من گوش نکردم. حالا نگاه کن نیمه و جب آدم چی به من میگه...

-دلت میاد گربه ی به این نازی رو بکشی؟

با لحن شیطننت آمیزی گفت:

-کشتن که نه ولی خیییلی دلم می خواد بخورمت...

این را گفت و شروع کرد به قلقلک دادنم. من بلند می خندیدم و التماس می کردم تمامش کند و او بی اهمیت ادامه می داد. موبایلم از دستم رها شد و بر زمین افتاد.... وقتی آنقدر خندیدم که صورتم به سرخی زد بالاخره راضی شد رهایم کند. دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت.

آریان: اصلا بذار خودم برات می ذارم.

من که نای حرف زدن نداشتم در حالی که دلم از خنده درد گرفته بود سرم را بر شانه اش گذاشتم و به صفحه نگاه کردم...0519"

با زنگ تلفن از خواب پریدم. ترسیده اطراف را نگاه کردم و با دیدن تلفن کرخت از جا بلند شدم و تلفن را برداشتم.

-الو...

-با سلام. سیستم خدمات رسانی (...در جهت رشد و توسعه ی...

کلافه قطع کردم. چقدر از این تماس های تبلیغاتی متنفر بودم. مردم مزاحم...

تا خواستم بروم و دوباره بخوابم به یاد چیزهایی که دیدم افتادم و همانجا خشکم زد. یعنی خوابم واقعی بود؟... اعداد... آن عددها چه بودند؟! سراسیمه به طرف موبایلم هجوم بردم. صفحه اش را روشن کردم... چه عددهایی بود؟

لبم را گزیدم. خدایا کمکم کن... اصلا شاید فقط خواب بوده... آره حتما خواب بوده!

این افکار در سرم می چرخید اما قادر نبودم از خیال امتحان کردن آن عددها بگذرم. دوباره فکر کردم. 05...05...

بعدش چه؟...0519... خودش بود. همین عدد بود. رمز را وارد کردم و بالاخره صفحه اش باز شد... از شدت هیجان تپش قلبم تند شد و تمام بدنم به عرق نشست.

حالا کجا بروم؟... قسمت پیام ها؟ یا گالری؟... پیامک ها فکر بهتری بود. بازش کردم. آخرین پیام ها فرستاده ی نیما بودند... آخرین جمله هم فرستاده ی او بود.

"انقدر دست دست نکن هلیا، وسایلتو جمع کن دارم میام دنبالت."

پیام قبلی از طرف خودم بود:

"نیما دارم از ترس هلاک می شم... دیوونه شده. زنگ زد بهم تهدیدم کرد که داره میاد اینجا."

از چه ترسیده بودم؟...شاهین؟!

نیما "نگرانتم هلیا. تو رو خدا گوشیه بردار، کجایی؟ صد بار زنگ زدم بهت."

پیام قبلی مال یک روز قبلش بود:

من "هیچی به مادر جون نگو فهمیدی نیما؟ نمی خوام نگران بشه..."

نیما "این پسر دیگه داره خیلی پاشو از گلیمش درازتر می کنه...چرا قبول نمی

کنی؟ بیا اینجا، اینجا امن تری..."

تعداد پیامک ها خیلی زیاد بود اما همه را خواندم و از جعبه ی مربوط به نیما خارج شدم. اسم پایین تر شاهین بود. بازش کردم. تنها فرستنده خودش بود و هیچ پیامی از من دریافت نکرده بود.

شاهین "عزیزم دیگه نمی تونم منتظر بمونم...همین روزا میام پیشت."

شاهین "وقتی زنگ می زنم جواب بده لعنتی...غلط می کنی ریجکت می کنی."

شاهین "خودت می دونی چقدر دوست دارم هلیا..من بخاطر تو تا آخر همه چیز هستم."

شاهین "بهم بگو آریا چیه از من بیشتر داشت؟...چرا منو هیچوقت نمی بینی؟"

شاهین "امشب می تونست شب آخرم باشه...فقط چون ازم خواستی، فقط بخاطر تو بود هلیا."

شاهین "میخوام خودمو خلاص کنم...این زندگی کوفتی رو بدون تو نمی خوام."

شاهین "دیوونم کردی دختر، من هیچوقت نمی تونم از فکر تو بیام...هیچوقت می فهمی؟"

شاهین "خواهش می کنم جواب بده، باید باهات حرف بزنم."

شاهین "تقصیر خودم بود که کوتاه اومدم...نباید می بردمت به اون مهمونی لعنتی
نباید..."

شاهین "سلام عشق من,...بعد از این همه مدت به خودم اجازه دادم دوباره بهت
زنگ بزنم,خواهشا جوابمو بده کارت دارم."

لب هایم خشکیده بودند.ای خدا...چرا؟!...چه بلایی بر سرم آورده بودند؟با من چه
کرده بودند؟...

از قسمت پیام ها خارج شدم و وارد گالری شدم.پر بود از عکس های آریان,یا
دونفره,من و او...اولین ویدیویی که دیدم باز کردم.از من فیلم گرفته بود.در حال
آشپزی...صدای آریان از پشت دوربین شنیده می شد.

"-با سلام...این خانم منه داره برای اولین بار خورش قرمه سبزی درست می
کنه...خدا بهم رحم کنه.هلیا..."

در حال هم زدن خورش خندیدم.

-کوفت...منو مسخره می کنی؟خاموش کن اونو...یکی می بینه آبروم میره.

آریان:من می دونم تو می تونی عزیزم غصه نخور و به کارت ادامه بده.

-تو کرم داری...

صدای خنده ی آریان...

-از کجا فهمیدی؟...حالا اینارو ول کن.بذار پیام جلوتر ببینم داری چیکار می

کنی؟!راستی برنجو بپا...شفته نشه.

دوربین رفت بالای سر قابلمه ها...سبزی و گوشت در حال جلیز و ولیز کردن بودند.

آریان: به به...چه قیافه ای چه بو و برنگی راه انداختی...

موبایل با تکانی پس رفت و صدای من شنیده شد:

-میگم خاموش کن قرمه ندیده...

-عه! چیکار میکنی؟ گوشی نازنیت میافته می شکنه ها...

-از تو آشپزخونه برو بیرون آریان اه... تو دست و پایی.

-باشه بابا رفتم."

انگار فیلم نگه داشته شده بود تا ادامه ی ماجرا را به قسمت قبلش وصل کند. اینبار صدای ناله ی من و خنده ی آریان می آمد... موبایل را برداشته و به آشپزخانه رفت.

"به به... اینم غذای امروز، میگم خوب شده ها. فقط یکم جزغاله شده نه؟

من عصبانی بودم.

-زهرمار آریان... همش تقصیر تو بود... غدام سوخت. حالا چی بخوریم؟

-سوخته پلو!!

حرصی شدم و به طرفش حمله کردم. او هم با موبایل فرار کرد. میان تکان تکان خوردن ها و صداها یمان فیلم قطع شد."

وقتی به خودم آمدم متوجه شدم بی اراده می خندم...

فیلم بعدی را من گرفته بودم. از آریانی که عمیق خوابیده بود:

"صدای خنده ی ریزم را شنیدم.

-خانم ها آقایون این آریانه... خوابه، بالش بزرگی انتخاب کرده حالام داره خر و پف می کنه... گوش کنین.

دوربین را نزدیکتر بردم. صدای خرخرش به گوش می رسید. بی اختیار به خنده

افتادم... در فیلم دستم را جلو بردم و روی بالش گذاشتم:

– می خوام اینو بردارم. میترسم مغزش از دماغش بریزه بیرون... آخه این چه وضع خوابیدنه؟؟!

بالش را ناگهان کشیدم. سرش روی تخت افتاد و چشمان خمارش باز شد. خبری از اطرافش نداشت... سرش را بلند کرد و خواب آلود گفت:

– چیکار می کنی هلیا؟

بالش دیگری را جلو بردم و با لحنی خنده الود گفتم:

– هیچی عزیزم. این خیلی سفته سرت درد می گیره، این یکی رو بذار زیر سرت...

دستش را دراز کرد و زیر سرش گذاشت. زیر لب دیوانه ای زمزمه کرد و دوباره خوابید.

فیلم قطع شد. تمام عکس ها و فیلم ها را نگاه کردم تا به قسمتی رسیدم که آدم های جدید داخلشان بود. مثلاً من بودم و یک دختر ناشناس و شاهین و سام و نیما و بهمن و آریان... آن دختر... شاید همان طرلان بود... تصویر را روی صورتش بزرگ کردم... صورتی سبزه و موهایی فر و قهوه ای داشت. بینی عمل شده و لب های خوش فرم... صورت دلنشینی داشت و چقدر جوان بود. واقعاً حیف شده بود... حیف بود چشمان معصوم این دختر برای همیشه بسته شود...

ویدیویی را دیدم از خودم و طرلان... سریع بازش کردم. دوربین حالت سلفی بود و انگار در یک قهوه خانه نشسته بودیم.

"طرلان گفت:

– سلام، ما الان در بندیم... تنها اومدیم. بنزینمون تموم شده، اینجا گیر کردیم.

خنده کنان گفتم:

– هیچکس بهمون بنزین نمیده!...

طرلان: آره هیچکسم بهمون بنزین نمی ده... هوا هم خیلی سرده.

-زنگ زدیم تقاضای کمک کردیم اما معلوم نیست کی نجات پیدا کنیم... چشمم آب نمیخوره طلوع خورشید فردا رو بینیم چون داریم قندیل می بندیم!

نگاه طرلان به جای دیگری چرخید و هیجان زده گفت:

-هلیا، نیما داره میاد. دیدی گفتم زودتر از بقیه خودشو می رسونه؟

با لحن شوخی گفتم:

-بیچاری عاشقه می خوای نیاد؟!

طرلان: بی مزه. قطع کن اینو زود بریم مردم از سرما..."

تمام شد. پوفی کردم و گوشی را کنار گذاشتم. زانوهایم را در شکم جمع کردم و به رو برو خیره شدم... این فیلم ها و عکس ها یک چیز را به خوبی نشان می داد... که من مطلقاً از سراجبار ازدواج نکرده بودم. که من... آریان را دوست داشتم. اما حالا چه؟... حالا احساسی به او نداشتم... و من کسی نبودم که در کنار انسانی بمانم که علاقه ای به او ندارم.

موبایل ساده ام را برداشتم و دوباره شماره ی سام را گرفتم... مطمئناً حرف زدن با او آرامم می کرد.

امروز حضاریه ی دادگاه به دست آریان می رسید و بی صبرانه منتظر واکنش او بودم. خانواده ام فهمیدند و سیل ملامت هایشان بر سرم آوار شد. اما هیچکدام از حرف هایشان مرا از تصمیمم بازنگرداند. هما که جانش برایم در میرفت! حالا سایه ام را با تیر می زد... دلیل این رفتارش را به خوبی فهمیده بودم...

عمق رابطه اش با نیما را می دانستم... تماس های روزانه شان را از پشت درب اتاقش می شنیدم. کمی حسودیم شد اما نه زیاد... به نظر زوج مناسبی می آمدند. حداقل اخلاقیاتشان زیاد از حد شبیه هم بود... اما نه هما لب از لب باز می کرد و حرفی از نیما میزد و نه نیما اقدامی می کرد.

حالا که در گروه نیما قرار داشت رفتارش با من زیاد هم غیرعادی نبود. حداقل خودم اینطور فکر می کردم.

تنها کسی که آن روزها احوالم را جویا می شد سام بود... هیچکس نمی دانست که درد و دل هایم را با او باز می کنم. هیچکس نمی دانست بی قراری هایم را او آرام می کند... حتی نه آریان... او که اصلا دیگر نه زنگی زد و نه خبری از او به گوشم رسید... محو شده بود. معلوم نبود چه می کند؟... معلوم نبود در چه حال است؟...

شالم را مرتب کردم. به خودم عطر پاشیدم و خانه را ترک کردم. سام در ماشینش منتظرم بود. لبخند زنان درب جلو را باز کردم و سوار شدم.

–سلام... خوبی؟

او هم لبخند می زد.

–باورت همیشه تو رو که میبینم اصلا انرژی می گیرم.

–پس بزن بریم یه جای توپ که امروز دلم خیلی آشوبه.

دنده را جا زد و گفت:

–چششششم... الان می برمت یه جایی که دلت خوب شه.

کنار پارک با صفایی توقف کرد و هر دو پیاده شدیم.... نگاهی به صورتش کردم و گفتم:

–باز که ریش داری...!

-ای بابا این که ریش نیست، ته ریشه...

-بین اصلا مو روی صورت بهت نمیداد. عه... چرا نمیفهمی؟

-باشه باشه... قول میدم دیگه شیش تیغه ش کنم.

مکشی کرد و ادامه داد:

-دلت واسه چی آشوبه هلیا خانم؟

نفسم را فوت کردم، دست هایم را در جیبم فرو بردم و گفتم:

-امروز نامه احضاریه دادگاه رو میبرن برای آریان... نگران عکس العملشم... میتروسم قبول نکنه.

سام: معلومه قبول نمی کنه... اون هرکاری می کنه تا نظر تو برگرده. چون می خوادت، دوست داره.

-هه... دوستم نداره، شاید قبلا داشته اما الان دیگه نداره...

-چرا این فکرو می کنی؟

-آخه هیچ خبری ازش نیست، نه زنگی نه حرفی... نه پیامی. این چه دوست داشتنیه؟ حداقل نباید یکم اصرار کنه؟ یکم سعی کنه دلمو بدست بیاره؟

-مگه تو ازش نخواستی دست از سرت برداره... راحتت بذاره؟ مگه نگفتی بهش که علاقه ای بهش نداری؟ خب اونم داره به حرفت عمل می کنه... فکر نکن از تو هم بی خبر مونده. مطمئنم یه جوری ته و توشو در میاره که تو الان کجایی؟ حالت چطوره؟ نظرت چیه؟...

-یعنی انقدر به حرف منه؟

-اون هر کاری تو بخوای انجام میده.شاید فکر می کنه تو با این کارش دلت رحم میاد....شاید بخاطر غرورش.بالاخره اونم نمی خواد کوچیک بشه.

-پس اگر...

-اما اگر احساس کنه واقعا داره از دستت میده از غرورش می گذره...

-از کجا میدونی؟

-دیدم...به چشم دیدم.هلیا...هیچکس,هیچکس تو رو اندازه اون دوست نداره!

-اگر میخوای باز این حرفا رو تحویل بدی بیا برگردیم.

-آخه چرا نمی خوای باور کنی؟

راهم را کج کردم و ناراحت گفتم:

-بیا برگردیم.

بازویم را گرفت.

-باشه دیگه نمیگم,باشه...

چند ثانیه نگاهش کردم تا صحت حرف هایش را از چشمانش بینم.

سام:نمیگم دیگه...

نفس عمیقی کشدم و دوباره برگشتم...کمی که راه رفتیم به پیشنهاد او روی نیمکت

نشستیم...نگاهی به مغازه رو به رو کردم و گفتم:

-یه چیزی نمی گیری بخوریم؟

-چی می خوای؟

-بستنی.

– باشه. این مغازه که نداره. همینجا منتظر باش برم یه جا پیدا کنم و بیام.

سرم را تکان دادم. رفت...

بعد از رفتنش مدتی اطراف را نگاه کردم و بعد تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم و به مت بستنی فروشی بروم تا سام را ببینم... هوای عصر عالی بود و جو نشاط آور فضای پارک حالم را خوب می کرد...

صد متر مانده به بستنی فروشی دسته ای پرسردیدم که با شوخی و خنده با این سمت می آیند. سرم را زیر انداختم و کمی به حاشیه رفتم تا رد شوند و بروند. اما انگار آن روز شانس با من یار نبود و پسرها قصد اذیت داشتند.

چند قدم از من دور شدند اما به پیشنهاد یک نفرشان دوباره عقب نشینی کردند و هر چهار نفرشان دورم را گرفتند. ترس وجودم را پر کرد... فقط چند متر دیگر با سام فاصله داشتیم...

یک نفرشان گفت:

– عزیزم چرا تنهایی؟ تو پارک به این بزرگی... بیا بریم ددر باهم خوش می گذره ها.

با دست کنارش زدم و جدی گفتم:

– مزاحم نشید.

اما کنار نرفت... هوووو بلندی کشیدند. یکی از پشت بازویم را کشید که بی اختیار به عقب پرت شدم.

– مزاحم چیه؟ میخوایم بهت حال بدیم خانم... راستی بهت گفتم چه خوشگلی؟... به به چه سری چه قدی...

با حرفش دوستانش به خنده افتادند. دستم را با انزجار کشیدم و کیفم را به اوئی که مقابلم ایستاده بود کوییدم. اما باز هم کنار نرفت. برعکس هلم داد...

تعادل را از دست دادم و بر زمین افتادم... ترسم بیشتر شد. خم شدند و شروع کردند به اذیت کردنم. جیغ زدم... یعنی سام کر شده بود؟... هیچکس آن اطراف نمی دید که کمک کند؟!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

یکی از پسر ها دست برد و شالم را محکم از سرم کشید. هم از درد کشیده شدن کلیپس و هم از ترسم بلندتری کشیدم... تمام آن اتفاقات شاید دو دقیقه هم طول نکشید. بالاخره دعایم مستجاب شد و یک نفر به کمکم آمد. پسری که شالم را درآورده بود را به باد کتک گرفت... بی آنکه نگاهی به منجی خودم بیاندازم از جا بلند شدم. تمام موهایم باز شده بود و آشفته اطرافم را پوشانده بود. از ترسم اشکم سرازیر شد. مطمئن بودم سام بوده اما نه... نبود.

پسرهای دیگر به کمک دوستشان جلو رفتند. یک لحظه صورتش را دیدم... چشم هایم از تعجب گشاد شد و جلوی دهانم را گرفتم. آریا آنجا چه می کرد؟!...

چیزی نگذشت که سام هم از طرف دیگری جلو دوید... حالا همان چند نفری هم که جمع شده بودند به جای کمک مشغول فیلم برداری شدند!!

سام نفس نفس زنان رو به رویم ایستاد. نگران پرسید:

—خوبی هلیا؟؟...

سرم را تکان دادم. سریع خم شد و شالم را روی سرم انداخت. به طرف پسر ها برگشت و درگیر شد... دعوای بدی بود و همچنان ادامه داشت. قلبم در دهانم می کوبید. کسی جرئت نمی کرد کمک کند و در عوض مشغول فیلم برداری بود. فحش های رکیک می دادند و داد می زدند... از ترس در حال پس افتادن بودم. دستم، قلبم، بدنم، نفس هایم هم می لرزید تا اینکه بالاخره چند مامور و افسر دوان دوان

آمدند و جدایشان کردند. پسرها قصد فرار داشتند اما افسرها اجازه ندادند. سینه ی
سام و آریان از شدت دعوا و عصبانیت بالا و پایین می شد و هنوز پتانسیل ادامه دعوا
را داشتند.

مامورها از مردم خواستند فیلم نگیرند و پراکنده شوند. و به جد هشدار دادند که
ویدیوها را حتما پاک کنند... زانوهایم تحمل وزنم را نداشتند. خودم را روی نیمکت
پشت سرم رها کردم و با دست های لرزان صورتم را پوشاندم. سام کمی داد و بیداد
کرد تا از دست کسانی که گرفته بودندش رها شود. سپس مقابلم بر زانو نشست و
دست هایم را از روی صورتم برداشت... نگران گفت:

–هلیا، نگام کن... ببینمت... خوبی؟، چیزیت نشد؟

سرم را بالا انداختم...

نفهمیدم چه موقع آریان کنارم نشست. دستش را روی صورتم گذاشت و به طرف
خودش چرخاند.

چشم هایش از نگرانی دو دو می زدند... با شستش خیسی چشمم را گرفت و گفت:
–خوبی؟

نگاهم به چشمانش طولانی شد. از او ممنون بودم. خیلی زیاد... تا خواستم حرفی بزنم
یکی از مامورها جلو آمد و رو به ما گفت:

–این خانومو میشناسین؟

دست آریان به آرامی پایین رفت. سام زودتر جواب داد:

–بله جناب، من پسر داییشم این آقا هم شوهرشه.

برای اولین بار از لفظ "شوهر" ناراحت نشدم... مامور با همان لحن قبلی گفت:

–بسیار خب... بلند شین تشریف بیارید کلانتری...

لرزان لرزان شالم را مرتب کردم...موهایم باز شده بود و وجود شال کمکی به پوشاندنشان نمی کرد. اما بهتر از هیچ بود...کلیپسم زیر پایشان خورد شده بود. بلند شدیم و هر سه پشت سر افسر پلیس به راه افتادیم. تازه به یاد قلب آریان افتادم. سرم را کج کردم و به خودم اجازه پرسیدن دادم...با صدای آرامی گفتم:
-تو حالت خوبه؟

جوابی نداد. تنها در نگاهم خیره شد...از سوالم پشیمان شدم. شاید نباید می پرسیدم. اما باید تشکر می کردم...

از کیفم دستمالی در آوردم و به طرفش گفتم:
-لبت زخم شده.

به آرامی از دستم گرفت و خونس را پاک کرد...نگاهی به سر تا پایش انداختم. دست و پایش هم از گچ نجات پیدا کرده بودند!
سام پرسید:

-با ماشین من میای؟

نگاهی به سام و بعد به من کرد و خیلی سرد جواب داد:
-نه خودم آوردم.

او سوار ماشین خودش شد. من و سام هم با هم سوار شدیم و دنبال ماشین پلیس به راه افتادیم...در راه که بودیم دوباره پرسید:
-هلیا خوبی؟

دستم را زیر چانه ام کشیدم تا قطرات باقی مانده اشکم را پاک کنم:
-آره خوبم. چند بار می پرسی؟

-آگه اون چیزی که من دیدمو تو دیده بودی...وای مردم تا رسیدم بهت.

-زیاد باهات فاصله نداشتم چرا زودتر نیومدی؟

-از دکه موزیک پخش می شد، صدا نمی اومد. وقتی جیغ زدی فهمیدم.

-آریان اونجا چیکار می کرد؟

کمی مکث کرد...سرم را به طرفش برگرداندم که جواب داد:

-چمیدنم...لابد می خواسته یکم هوا بخوره.

راحت متوجه شدم...

-تو می دونستی.

-که چی؟

-که آریان تو پارک...تو بهش گفתי بیاد.

-زود قضاوت نکن،بذار بعدا راجع بهش حرف می زنیم.

ریشخند زدم و رویم را برگرداندم:

-باشه،بعدا حرف می زنیم.

پوفی کرد و چیزی نگفت.به کلانتری رسیدیم...عجب غوغایی بود آنجا...

پسرهای داخل پارک حسابی سر و صدا راه انداخته بودند.صورت آریان برافروخته بود و تمام سعیش را می کرد تا چشمش به من نیافتد...مدتی پشت در اتاق منتظر ماندیم و بعد وارد شدیم.دو سرباز به سختی آن چهار پسر را کنترل می کردند...سام انگار که جناب سروان را شناخته بود پرسید:

-شما سروان نیک رو نیستید؟

نگاهی به آریان کردم. چهره اش چیزی جز کلافگی نشان نمی داد... جناب سروان سرش را بلند کرد. نگاهی به سام و آریان انداخت و گفت:

– دوباره شما... چی شده؟ آقای ابتهلاج و آقای... ایرانی، درست گفتم؟

آریان: بله.

چشم های پرسشگرم را به سام دوختم. او هم فهمید و توضیح داد:

– ایشون همون پلیسیه که عملیات نجات تو رو بر عهده داشتن.

ابرو هایم را بالا انداختم...

جناب سروان سریع از شخصیت عامیانه ی خودش خارج شد و پرسید:

– خب... جریان چیه؟

به پسرها اشاره کردم:

– این چندتا تو پارک مزاحم شدن.

هنوز حرفم کاملا تمام نشده بود که یکی از آن ها جبهه گرفته گفت:

– کدوم مزاحم شدن خانم چرا دروغ میگی؟... ما داشتیم رد می شدیم تو یهو شروع

کردی به داد و بیداد.

پوزخند زدم:

– مگه مریضم الکی داد بزنم؟... شما ها جلوی اون همه آدم ریختن سر من. همین خود

تو شالمو از سرم کشیدی. من الکی سر و صدا کردم. این دوتا چی؟... لابد داشتی رد

می شدی یهو افتادن به جونت آره؟

با صدای بلند میان حرف های من شروع به حرف زدن کرد:

– چرا دروغ می گی زن گنده؟... اصلا شما سه تاتون با هم همدستین...

سام شروع کرد:

– باشه ما دروغ می گیم، اون دو تا افسر که جدامون کردن چی؟ اونا که دیگه دروغ نمیگن.

آریان هم شروع به دخالت کرد. حتی بلند شد تا دوباره دعوا کند که جناب سروان با صدایی بلندتر و رساتر از همه ی ما گفت:

– کافیه دیگه.

همه ساکت شدیم.

سروان: اینجا کلانتریه، نه جای دعوا آقای ایرانی، بفرمایین سرجاتون...

آرام گرفتیم. سروان به یکی از سرباز ها دستور داد تا افسرهایی که ما را آورده بودند، بیاورد. افسر ها وقتی شهادت دادند که قصد تعرض به من را داشتند دیگر نتوانستند حرفی بزنند... وقتی سروان از من پرسید:

– خانم شما شکایتی از اینا دارین؟

چشم های شرارت بارشان ملتمسانه به من دوخته شد. باید ادب می شدند... پسرهایی احمق! بی هیچ رحمی رو به جناب سروان گفتم:

– بله میخوام از شون شکایت کنم.

در آینه سرویس بهداشتی کلانتری شالم را درست کردم. آبی به صورتم پاشیدم و از آنجا خارج شدم. سام منتظرم بود... با هم از کلانتری بیرون رفتیم... هوا تاریک شده بود و خیابان پر از ماشین و حسابی ترافیک بود! همانطور که به طرف ماشین سام حرکت می کردیم، رو به روی ماشینش صدای او را شنیدم.

– هلیا...!

سرم را برگرداندم. به سویمان آمد. دستم را گرفت و محکم گفت:

- با من بیا کارت دارم.

از جاییم حرکت نکردم.

- کجا؟... می خوام برم خونمون.

انگار منتظر همین بود تا عصبانیتش فوران کند. جلو تر آمد و در حالی که سعی می کرد صدایش بلندتر نشود دستم را بیشتر فشرد و گفت:

- من شوهرتم... هر چی بگم باید قبول کنی، اسمش می دونی چیه؟ تمکین از شوهر... زورم نیست که بری شکایت کنی. ازت میخوام با من بیای پس باید بگی چشم و راه بیافتی...

دستم را محکم کشیدم... قدمی عقب رفتم تا به سام نزدیکتر باشم.

- من باهات نمیام... هیچ کجا نمیام. ازت بدم میاد. ازت متنفرم معنی این کلماتو درک می کنی؟

رگ گردنش از پیش متورم تر شد.

- نذار صدام بره بالا... ببین جلوی کلانتری هستیم. یا به زبون خوش میای یا با دوتا مامور...

با تنفر و عصبانیت نگاهش کردم. چقدر دلم می خواست سیلی جانانه ای به صورتش بزنم... دندان هایم را روی هم فشردم تا حرف نابجایی از دهانم خارج نشود...

سام از پشت سر گفت:

- هلیا... برو.

فقط چون سام گفت...البته این جمله را برای دلداری به خودم گفتم و گرنه خودم هم می دانستم که اینطور نیست.

بی آنکه چیزی بگویم از کنارش رد شدم. در عقب ماشینش را باز کردم و نشستم...آریان هم مدتی بعد آمد و پس از سکوتی طولانی و عذاب آور که بخاطر ترافیک طولانی تر شده بود به خانه اش رسیدیم.

وقتی خواستم پیاده شوم از پشت دیدم که دستی به صورتش کشید...باز هم در سکوت وارد آسانسور شدیم...در خانه را باز کرد و بالاخره داخل آن خانه ی سفید رنگ رفتیم. چراغ ها روشن بود. پوف بلندی کرد و وسط هال ایستاد. حق به جانب جلو رفتم. چشم هایش انگار دو کاسه خون شده بودند...

-خب...بفرمایید قربان,اومدم حرفاتو بشنوم.

مستقیم به چهره ام نگریست...گویی در صورتم به دنبال چیزی می گشت.

-تو خیلی بی معرفتی هلیا...خیلی.

-چرا؟!...چرا بی معرفتم؟ چون نمی خوامت؟!!

چشم هایش را بهم فشار داد و حرص آلود گفت:

-انقدر این جمله رو تکرار نکن.

ادامه داد:

-بی معرفتی چون میدونی من شوهرتم...چون میدونی دوست دارم,بی معرفتی چون هیچ تلاشی برای شناختن من نمی کنی. گذاشتی تو بلامتکلیفی جونم بالا بیاد بعد برگه ی احضاریه رو بکوبی تو صورتتم...میدونی چه حالی شدم؟ خیلی نامردیه به خدا...خیلی.

-خب دوست ندارم.ن...دا...رم.چیکار کنم؟به زور که نمیتونم تو رو به خودم تحمیل کنم.با هم زندگی کردیم درست...کلی خاطره های قشنگ داشتیم درست,همدیگه رو

دوست داشتیم قبول... اما داشتیم، دیگه گذشته آریان... بفهم... الان... من هیچی از تو یادم نمیاد. هیچی...

به سمتم خیز برداشت، بازوهایم را گرفت و داد زد:

- د همین... یادت نمیاد، خب آخه تو خودتم میدونی فراموشی گرفتی... تو میدونی.

دستش شل شد. به واقع از صدایش ترسیده بودم. شاید همین را فهمید که آنقدر سریع آرام گرفت و به نرمی گفت:

- تو میدونی حافظتو دوباره بدست میاری... پس چرا صبر نمیکنی؟، چرا با من اینجوری می کنی؟

آرام تر گفت:

- بدون تو میمیرم! بخدا قسم... اگه ترکم کنی، اگه جدا بشی... من به دلسوزیت راضیم، راضیم که ترحم کنی بهم. تو رو خدا دلت برام بسوزه... ولم نکن.

انگار حرف هایش ادا بر دلم کارساز نمی شد. انگار اصلا برایم مهم نبود چه می گوید. فقط می خواستم بروم. می خواستم از دستش رها شوم... همه ی این ها در ذهنم جمع شد و باعث شد بگویم:

- من از اجبار متنفرم. اگر مجبورم کنی بمونم مطمئن باش بلایی سر خودم میارم!...

ماتش برد... مکشی کرد و دستش ناگهان برای زدن بالا رفت. بی اراده پلکم را بستم. وقتی ضربه را حس نکردم دوباره چشمم را باز کردم...

دستش را پایین آورد اما نه بر صورت من... به صورت خودش سیلی زد!...

نگاهم کرد. حس بدی داشتم. آرام به طرف در هلم داد و گفت:

- برو بیرون.

عقب گرد کرد و خودش را روی مبل انداخت. دستش را روی سینه اش فشرد. لبم را گزیدم... اگر بلایی بر سرش بیاید چه؟!

صدایش کردم:

-آریان...

نگاهم نکرد اما فریاد زد:

-هیچی نگو... قبول کردم، باشه. فقط برو...

آرنجش را روی زانو تکیه داد و دستش را به سرش گرفت. دستی دیگر همچنان روی سینه اش نشسته بود. لبم را گزیدم. چشم گرداندم. ظرف قرصی بر روی یکی از گل میزها بود. ظرف را برداشتم و مقابلش نشستم. قرص را به طرفش گرفتم:

-اینو بخور بعد میرم.

ظرف را از دستم کشید و درحالی که نشانم می داد خشمگین گفت:

-این کارت دیگه برای چیه؟ هان؟

پرتش کرد و محکم به صفحه ی تلویزیون برخورد کرد. تکان کوچکی خوردم. دوباره تکرار کرد.

-بهت میگم پاشو از این خونه برو بیرون... دیگه هیچی ازت نشنوم هلیا، پاشو...

چند لحظه نگاهش کردم و در آخر بلند شدم... اگر به نیما زنگ میزدم حتما به دادش می رسید... اما اگر جوابم را می داد!

از ساختمان که خارج شدم سریع شماره نیما را گرفتم... حسی به من می گفت هیچ تلاشی برای بهبود حال خودش نخواهد کرد. خیلی طول کشید تا جواب داد. سرد گفت:

-بله...

من که مضطرب شده بودم تند گفتم:

-نیمایا...آریان, آریان حالش خوب نیست.

نگران گفت:

-کجاست؟

-تو خونه ش...یعنی, یعنی خونه ی ما...

-قرصاشو بهش بده.

-نمی خوره...همشو ریخت رو زمین.

-لعنتی..چی بهش گفتی؟

-مهم نیست. فقط زود بیا نیمایا...زود.

تماس را قطع کرد. هرچقدر هم از او متنفر بودم انسانیتم اجازه نمیداد همان موقع بروم. صبر کردم تا نیمایا رسید. مرا دید که ایستادم اما اعتنایی نکرد و سریع بالا رفت. حدود چهل و پنج دقیقه بعد زنگ زد و گفت بروم...فقط همین, بی هیچ حرف اضافه ای.

نگاهی به ساختمان انداختم...حتما حالش خوب شده, ترسیدم که پیاده بروم. کنار خیابان ایستادم و تاکسی گرفتم. مقابل آپارتمان خودمان فضای سبز کوچکی بود که مختصر درختی داشت! و می شد در روزهای آفتابی اندکی زیر سایه اش بنشینم و به فکر فرو بروم...دلم نمی خواست به خانه بروم. احساس اضافی بودن می کردم.

روی صندلی چوبی نشستم. تیر چراغ های شبانه روشن بود و آنجا را روشن کرده بود. صدای جیرجیرک ها هم بلند بود. انگار آن ها هم از حضور من معترض بودند! گویی به زبان بی زبانی داد میزدند که "برو".

سعی کردم در ذهنم همه چیز را از دید بقیه بنگرم. دیگران مرا آدم بی درکی می دیدند که فقط لجبازی می کند...

آری من لجباز بودم، اما خب اگر آریان حق داشت بخاطر خواسته ی دلش در نگه داشتن من اصرار کند، من هم به همان اندازه حق داشتم بخاطر خواسته ی دلم از او دوری کنم. دیگران به من حق نمی دادند که با این همه بدرفتاری که با من می شد آن هم فقط بخاطر نخواستن آریان او را دوست نداشته باشم...

با این طرز رفتار من از خودم هم بیزار شده بودم چه رسد به او!

سعی کردم خودم را در قالب آریان فرو کنم، اگر او فراموشی گرفته بود و من عاشقانه او را می خواستم... از من دوری می کرد؟! ...هه، مسخره بود. چرا بقیه این را نمی دیدند؟ من حتی آنقدری نمی شناختمش که بدانم اگر جای من بود چه می کرد؟...

آریان برایم همانقدر غریبه بود که یک پسر رهگذر... حالا از قضا، یک پسر رهگذر هم سرم از آب درآمد بود. منی که ازدواج آخرین اولویت زندگیم بود چگونه به خودم بقبولانم که با انسانی ناشناخته زندگی کنم؟... خب مرا دوست داشته باشد، این دلیل نمی شود تا من مدام او را مراعات کنم...

یاد حرف هایش افتادم. وقتی گفت: "تو میدونی حافظتو دوباره بدست میاری، پس چرا صبر نمی کنی؟"

به راستی وقتی دوباره همه چیز را به یاد آوردم چه کنم؟

سرم را به طرفین تکان دادم... نه، نباید از تصمیمم برگردم. آن هم بعد از حرف هایی که به او گفتم... از جایم بلند شدم و به خانه رفتم.

پدر در حال خواندن روزنامه بود. مادر، در آشپزخانه و هما... با نگاهی عصبی به من چشم دوخت. به آرامی سلام کردم و مثل همیشه وارد اتاقم شدم.... هیچکس نپرسید چرا لباس هایت خاکی و بهم ریخته است؟... آه خدایا، آن روزها در اوج محبوبیت بودم!

به نظر مادر از زنده ماندنم هم کم کم پشیمان می شد...چقدر این روزها به مرگ فکر می کنم!

شالم را از سرم برداشتم. چیزی نگذشت که هما در نزده وارد شد، درب اتاق را بست و با صدایی آرام ولی پر شده از ناراحتی گفت:

– دست مریزاد دختر، من اصلاً نمیفهمم تو به کی رفتی، این همه بی رحمی و سنگدلیو از کجا آوردی؟...

تک خنده ای کردم و گفتم:

– چقد خبرا زود میپیچه.

دستش را به سینه ام کوبید و روی تخت پرتم کرد، عصبی تر از قبل گفت:

– حتما باید بمیره تا خیالت راحت شه؟... نمیتونی مثل آدم باهاش حرف بزنی؟ این دفه چه نیشی بهش زدی؟... دختره ی بی لیاقت!

– مراقب باش چی میگی هما، این زندگی منه، به کسی هم ربط نداره... از اتاقم برو بیرون.

جلوتر آمد:

– حقیقت تلخه؟ نمیتونی صفتایی که سزاوار خودته رو بشنوی؟... حیف از اون پسر که قلبشو رو تو ناقص کرد. برو بمیر هلیا، باور کن خدا ازت نمی گره...

باورم نمیشد این حرف ها را از دهان هما بشنوم. بغض بدی به گلویم چنگ انداخت که مانع حرف زدنم شد. این همان همایی بود که مرا خواهر کوچولو صدا می کرد... بعد از نگاهی سرریز از نفرت از اتاق بیرون رفت. لبم را به دندان گرفتم تا گریه نکنم اما نتوانستم... چشمم پر شد و بیرون ریخت. هیچگاه تا به این حد برای دیگران نفرت انگیز نشده بودم... یعنی هیچکس نبود مرا درک کند؟!

با یکی از دست هایم دهانم را محکم گرفتم... حرصم گرفته بود. باید کاری میکردم وگرنه منفجر می شدم...

از جایم بلند شدم و در اتاق را قفل کردم. موبایلم را از جیب در آوردم و شماره ی نیما را گرفتم. ریجکتم کرد. دوباره گرفتم... خاموش کرد. داشتم از ناراحتی میترکیدم. شماره ی آریان را گرفتم، تقریباً بوق های آخرش بود که صدای نیما را شنیدم. با لحن زننده ای گفت:

—چی میخوای از جونس؟ میذاری یکم راحت باشه یا نه؟

غروری برایم مانده بود؟... نه. از شدت بغض و گریه و عصبانیت نفسم به سختی بالا می آمد و فرو می رفت.

—به اون آریان محبوب بگو اگر یه لحظه خودشو جای من میذاشت بدتر از اینا سرم میاورد... بگو اگر من بی معرفتم فقط یک ساعت این اوضاعی که تو خونه برام ساخته رو تحمل کنه... از همتون متنفرم، از تو که هر چی میشه میذاری کف دست هما... از اون برادرت که هرچی میکشم سر اونه، از هما که بعد از دو روز گشتن با تو منو فروخت. برین گمشین... دیگه تحمل هیچکدومتونو ندارم.

بعد از این حرف درحالی که همچنان گریه می کردم پشت موبایل را باز کردم و باتری اش را بیرون آوردم. بلند شدم، کشوی میز توالت را باز کردم. تیغ مخصوص ابرو را برداشتم. روی رگم گذاشتم اما...

نتوانستم ببرم...

مگر برای خلاصی نبود؟ با از بین بردن خودم خلاص می شدم؟... آن دنیا را چه میکردم؟ اینجا جهنم آنجا هم جهنم؟!... خدایا... چه کنم؟ نه می توانستم زندگی کنم نه بمیرم... هق هقم را در گلو خفه کردم و همانجا روی زمین نشستم. پس کی از این وضع راحت می شدم؟...

در خواب تمام مدت می دیدم از درد ناله می کنم...خون می دیدم...یک نفر مرا کتک میزد. صورتش را نمی دیدم. فقط ضرباتش را حس می کردم. آنقدر واقعی بود که وقتی از خواب پریدم تمام بدنم کوفته بود. با گریه بیدار شدم....احساس می کردم درد زیادی را متحمل شدم. حس خیلی بدی بود. حتی تا مدتی در تخته نشستم و گریه کردم.

هوا روشن بود. حوله ام را برداشتم و به حمام رفتم تا شاید آن کوفتگی از تنم برود. آن روز وقت دادگاه بود...واز آن شب دیگر هیچ خبری از آریان نشنیده بودم....بخاطر فضای خفقان آوری که خانواده ی عزیزم برایم ساخته بودند مدام در اتاقم تنها بودم...شرایط واقعا زندگی کردن را برایم سخت می کرد. عذابی بدون درد تمام وجودم را دربر گرفته بود. دلم می خواست از خانه ی خودمان فرار کنم.

لباس سردستی و بسیار ساده ای پوشیدم و از اتاقم خارج شدم. همه آماده بودند. با چهره های گرفته و ناراحت...

دلم هوای دکتر مشاورم را کرده بود. کاش می شد قبل رفتن کمی با او حرف می زدم. آخر من هم نیاز داشتم کسی به حرف هایم گوش دهد. دل من هم گرفته بود. دقیقا وقتی می خواستیم حرکت کنیم پدر و مادرم از آمدن با من منصرف شدند. بغض گلویم را گرفت. حال روحیم از بد گذشته بود...رو به زوال بودم.

با هما راهی شدیم. درسکوت...بی هیچ حرفی...

رو به روی ساختمان بزرگی ایستادیم و پایین رفتیم.

دادگاه خانواده...

هما با دیدن نیما و آریان از من جدا شد و به سمتشان رفت... حتی مادر خود آریان هم نیامده بود. نفسم را به آرامی فوت کردم تا گریه نکنم. عجب فشار روحی به من وارد می کردند نامردها!... قدم اول را که برداشتم کسی صدایم زد.

—هلیا...

سرچرخاندم. سام بود که به طرفم می دوید و دست تکان می داد. از ته دل لبخند زدم... نزدیکم که رسید گفت:

—سلام... تنها اومدی؟

—نه... با هما اومدم مثلاً.

—پس کوش؟

به سمتشان اشاره کردم.

—اونها کنار نیما اینا.

درحالی که نگاهشان می کرد پرسید:

—عمه کجاست؟

سرم را زیر انداختم.

—اونا دلشون نخواست باهام بیان.

—خیله خب ناراحت نباش. دارن اشاره میکنن بریم... بیا.

کنارش شروع به راه رفتن کردم... سرم کمی گیج می رفت اما نه زیاد. وقتی وارد ساختمان شدیم زوج های زیادی دیدم که دعوا می کردند و هیچ حرمتی باقی نگذاشته بودند...

به جلو نگاه کردم. آرام راه می رفتند و حرف می زدند. از پشت به آریان خیره شدم که
سام گفت:

-یه چیزی بگم؟

نگاهش کردم.

-هوم؟

-اون روز من به آریان گفتم بیاد پارک، می خواست باهات حرف بزنه.

چیزی نگفتم. ادامه داد:

-امروزم درگیر مامان بودم... آریان ازم خواست پیام اینجا تا تنها نمونی.!

یک طرف لبم کش آمد:

-چه مهربون!

حس خاصی در صدایم نبود اما در دلم چرا... از به فکر بودنش خوشم آمد... از اینکه
حتی وقتی سام هم مرا فراموش کرده بود او به فکر من بوده تا تنها نباشم.

دوباره بهش خیره شدم... یک لحظه سرم تیر کشید. ناله ی ریزی کردم. اما همان تیر
کوچک به پتک بزرگی مبدل شد و در سرم فرود آمد. سرم را چسبیدم و از پهلوی روی
آب سرد کن کنار دیوار افتادم... همانجا نشستم. گوش هایم سوت می زدند. با دو دست
گوشم را فشار دادم. هیچ صدایی نمی شنیدم فقط درد داشتم. انگار یک انفجار مهیب
در سرم در حال رخ دادن بود... چیزهایی به ذهنم می رسید که از عذاب درونی اش رو
به نابودی می رفتم. گویی همان لحظه برایم اتفاق می افتاد. صحنه ی سر شکافته شده
ی دختری حالم را بهم زد.

صدای جیغ خودم در سرم می پیچید که صدایش می زدم... طرلان... طرلان...!

من هم جیغ می زدم. کمک می خواستم. داشتم نابود می شدم. مغزم از هم می پاشید...

کسی دستم را گرفته بود و می کشید اما من همچنان مصر بودم که سرم را فشار دهم. مغزم در حال شکافته شدن بود. خاطرات به سرعت از ذهنم می گذشتند. دوباره آن سگ خاکستری را دیدم... اینبار واقعی تر از قبل... از ترس جیغ زدم، وقتی کودک چند ماهه ام را سقط کردم. لحظه ی له شدن زیر ضربات ناجوانمردانه ی شاهین... سر شدن پایم هنگام دویدن روی برف ها... حلقه شدن دست شاهین دور گردنم و سقوط از بلندی... وحشتناک بودند وحشتناک...

صدای آریان را از کیلومتر ها فاصله می شنیدم که هول شده صدا می زد.

آریان - هلیا، هلیا... آروم باش، ببین منو... هلیا...

صدای هما را هم شنیدم که نگران از دیگران کمک می خواست. سعی کردم چیزی بگویم. اولین چیزی که امانم را بریده بود.

-سرم...

صدای ناشناسی از دور آمد:

-باشه عزیزم. چیزی نیست. الان بهت مسکن میدم خب؟. شنیدی چی گفتم؟

به آرامی چشم باز کردم. گوشم همچنان سوت می کشید. چشمانم کمی تار می دید. اول از همه صورت آریان را مقابلم دیدم و بعد جمعیت زیادی از مردم که پشت سرش ایستاده بودند. دست های لرزانم را به آرامی پایین آورد و قرصی در دهانم گذاشت. به زحمت خوردمش... به گریه افتادم.

صورت آریان را با دقت بیشتری نگاه کردم... مشهود ترین حالتش نگرانی بود.

- آریان...

صورتم را نوازش کرد.

-جانم.

گریه نگذاشت چیزی بگویم. یک نفر خطاب به آریان گفت:

-بهتره ببریدشون بیرون.

دانای کل

هما که خودش نیز از ترس رنگش پریده بود زیر بغل خواهرش را گرفت و بی حال از روی زمین بلندش کرد. در حالی که گریه ی هلیا لحظه ای بند نمی آمد وارد محوطه شدند. او را روی نزدیک ترین صندلی نشانند.

آریان رو به رویش زانو زد، اما او شوکه بود و هیچ نمی گفت. آریان دست های سرد و لرزان او را گرفت و فشرد. چشم های خودش هم پر بود. مگر می شد هلیا را با آن حال ببیند و بهم نریزد؟!

آریان - هلیا؟ یه چیزی بگو.

مثل ابر بهار اشک می ریخت و هیچ صوتی از او شنیده نمی شد. نیما جلو رفت و گفت:

-ببریمش بیمارستان؟

آریان بی توجه به حال دگرگون خودش تند تند سر تکان داد و بلند شد.

-آره ببریم.

همین که برخاست هلیا ساعدش را گرفت.

هلیا - نه.

کنارش نشست. دستی که بر ساعدش نشسته بود را محکم گرفت.

آریان - باشه هر چی تو بخوای، فقط حرف بزن... ساکت نباش.

هلیا - نمی تونم.

آریان به امید اینکه، این رفتار ها به معنای بازگشت حافظه ی اوست گفت:

-می خوام بریم خونه؟

سرش را به اطراف تکان داد:

-نه. خونه نه.

-چی میخوام پس؟ هر کاری گفتم انجام می دم.

-همینجا باش، هیچ جا نرو.

هما به طرفش خم شد و گفت:

-حالت بهتره هلیا؟..خوبی؟

جوابی نشنید. آریان بی آنکه نگاه از هلیا بردارد گفت:

-فکر کنم یادش اومده!

سام دستی به شانه ی نیما زد و آرام گفت که بهتر است کمی تنهایشان بگذارند. نیما با سر به هما اشاره کرد و با هم از آنجا دور شدند.

هلیا همچنان به نقطه ای خیره بود.

هلیا - داشتیم چیکار می کردیم؟!

آریان دستش را نوازش کرد.

- الان دیگه قرار نیست کاری کنیم.

زمزمه وار، درحالی که چشمان نم دارش دوباره پر می شدند گفت:

-بچمون مرد!

قطره ای از چشم آریان جاری شد. اما لبخند تلخی زد:

- دوباره بچه دار می شیم.

هلیا حق زد:

– طرلان مرد... کشتش. شاهین کشتش!

نامش را خواند:

– هلیا...

– بهم خ*ی*ا*ن*ت کرد. طرلان به من خ*ی*ا*ن*ت کرد... سام, سامم با شاهین بود. خودم شنیدم داشت باهاش حرف می زد...

دستش را بر گونه ی خیس هلیا گذاشت و سرش را برگرداند.

– عزیزم. منو ببین...

همین که به آریان نگاه کرد اشک چشم هایش بر صورتش چکید و از نو پر شد.

آریان – بریم خونمون؟

حق زد:

– خونه؟... همونجایی که توش دلتو شکوندم؟

آریان لبخندی اشک آلود زد.

– من ازت چیزی به دل نگرفتم, تو فقط برگرد. من ازت ناراحت نمیشم. هیچوقت نمی شم...

– چجوری به دل نمی گیری؟.. باید تنبیهم می کردی, باید می داشتیم تو اتاق درو روم می بستى...

یادآوری سیلی که آریان به خودش زد موهای تنش را صاف کرد.

– نباید میزدی به صورت خودت, باید می کوبیدی تو گوش من... مثل نیما.

آریان – به تو سیلی بزنم؟ دیوونه شدی؟

هلیا- آره، حقم بود. بدتر از اون حقم بود... من عرضه نداشتم شاهینو از خودم دور کنم، عرضه نداشتم از بچمون محافظت کنم. من حقیقتو از زبون چند نفر شنیدم و باز باور نکردم. چرا شاهین اینطوری کرد؟ الان ببین... آقا جون تو رفت، طرلان مرد، خودش مرد، بچمون... زن دایی رو ندیدی به چه روزی افتاده بود، دایی رو ندیدی آب شده بود. آبروشون رفته بود... مجبور شدن خونشونو عوض کنن... سام الان سابقه داره، ببین تو به چه روزی افتادی، نگاه کن الان کجاییم... تصور کن نزدیک بود چیکار کنیم؟... وای من نمی تونم... تحمل ندارم آریان...

به هق هق افتاد. آریان نگاه دیگران را بیخیال شد و سر او را به سینه فشرد. همپای او درد می کشید. همراهش اشک می ریخت.

در همان حال گفت:

- هلیا میخوای بریم مسافرت؟

هلیا بینی اش را بالا کشید.

- کجا؟

- هر جا تو بگی...

- تو مگه هنوز پول داری؟

تک خنده ای کرد.

- ببین ذهنت کجاها میره...! معلومه که دارم.

- بریم اصفهان.

سرش را بوسید.

- هر جا تو بگی قربونت برم.

هلیا بیشتر در آغوش همسرش فرو رفت.

- آریان.

- جون دلم؟

- منو ببخش. باشه؟

- قول بده دیگه هیچوقت نخوای تنهام بذاری، می بخشمت.

- قول می دم.

- بخشیدمت.

می خواست تلافی آن دوستت ندارم ها را در بیاورد. گفت:

هلیا - دوست دارم.

آریان - من بیشتر...

هلیا - آریان؟

آریان - جون آریان.

هلیا - اخراجت که نکردن!

هلیا را از خودش جدا کرد و با اخمی شوخ گفت:

- سوالای مشکوک می پرسی...

هلیا خندید.

- می خوام اگه اخراج شدی از خونه بندازمت بیرون.

آریان بینی ملتهب او را کشید.

- ای کلک! نیما بهمم اخطار داده بودا. باور نکردم...!

خندید و ادامه داد:

– نه خیر اخراجم نکردن. اما یکیو موقتی جام آوردن.

به یکدیگر خیره شدند... هلیا هنوز در اعماق دلش نیاز به تنهایی داشت.

آریان از دور به بقیه اشاره کرد تا جلو بیایند. با خوشحالی نزدیک شدند. چون از دور همه چیز را دیده بودند.

نیما – خب... صحنه های عاشقانه تموم شد؟

آریان – عمری تموم نمیشه... همتون ظهر مهمون من.

نیما – به به...

هما رو به روی هلیا ایستاد. دستش را گرفت و بلندش کرد. سپس در آغوشش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

– خوشحالم بالا خره خوب شدی عزیزم، بخاطر حرفام معذرت می خوام. فکر می

کردم اگر اون کارا رو انجام بدم تو زودتر خوب میشی.

– حقم بود آبجی، حالا حالا ها باید جبران کنم.

از هم جدا شدند. هما با دستمالی که از جیبش خارج کرد صورت خواهرش را خشک کرد. هلیا نیم نگاهی به سام انداخت. تنها او بود که لبخندش کمرنگ بود.

حالا دلش از او چرکین بود. چون او را همدست با شاهین می دید.

سام – بچه ها من دیگه می رم خونه... آرزوی خوشبختی دارم براتون، آریان.

آریان – کجا؟ گفتم ظهر مهمون منین.

سام – نه. باید برم پیش مامان. حالش زیاد خوب نیست.

رو به هلیا ادامه داد:

– خوشحالم خوب شدی.

نگاهش را زیر انداخت و در همان حال سری تکان داد. یعنی فهمیدم!

از بقیه خداحافظی کرد و رفت.

هوا سرد بود... انگار همه جا را در یک قالب یخ فرو کرده بودند. هلیا و آریان همراه هم به نام های حک شده روی سنگ ها نگاه می کردند و رد می شدند. سپس دو طرف قبری نشستند. هلیا گل ها را روی سنگ سیاه رنگ گذاشت. زیر چشمی نگاهی به شوهرش انداخت، که سیب گلایش بالا و پایین می شد و سعی داشت بغضش را فرو دهد. دلش غم گرفت. شاخه گلی برداشت و مشغول پرپر کردنش شد. که صدای گرفته ی آریان را شنید. خطاب به عکس روی قبر گفت:

– آقا جون عروستو آوردم بینی... اما ببخشید طول کشید.

هلیا که نگران حال او بود زمزمه کرد:

– آریان!

تلخند زد و ادامه داد:

– خوبم عزیزم... (دوباره رو به سنگ قبر گفت) می بینی؟ همه چیز مثل قبل شده. هلیا پیشمه، دوباره آرومیم... دوباره خوشبختیم. دوباره نگرانم میشه، مثل قبل... میدونم از دعاها ی توئه... ازت ممنونم... تازه، یه خبر دیگه هم دارم. اون یکی پسرتم داره داماد میشه... خدا به داد منی برسه که با نیما باجناب میشم!

هر دو خندیدند.

آریان – نمی دونی چقدر خوشحاله... روز خواستگاری از بس هول شده بود، زد کل سینی چایی رو رو خودشو هما خالی کرد. این تازه اول ماجرا بود... شانس آورده هما به

پستش خورده، وگرنه از بس که خرابکاری کرده تا الان شوتش کرده بودن بیرون!
وضعی درست کرده که بیا و ببین...

گوشی هلیا زنگ خورد. در حالی که ریز می خندید گفت:

– حلال زاده تا اسمش اومد زنگ زد.

– کیه؟

– هماست.

موبایل را دم گوشش گذاشت.

هلیا – الو...

هما – ...

هلیا – ممنون تو خوبی؟

هما – ...

هلیا – بهشت زهرا.

هما – ...

هلیا – باشه. خيله خب مغازه هارو که نمی بندن!

هما – ...

هلیا – باشه حالا راه میافتیم.

هما – ...

هلیا – وای چقد تو حرص می خوری! خب چرا با نیما نمیری؟

هما – ...

هلیا خندید.

- برادرش جلومه ها...یه کاری نکن...

هما-...

هلیا- اوکی. داریم میایم. فقط لطف کن از الان واسه آماده شدن اقدام کن تا من دو ساعت علاف نشم.

هما-...

هلیا- خدا حافظ.

صفحه اسکرین موبایلش که عکسی از خودش و آریان بود را خاموش کرد.

- هما میگه میخواد بره خرید. باید برم پیشش...

آریان سوئیچ را از جیبش خارج کرد و گفت:

- بیا، هوا سرده... تو برو سوار ماشین شو من یکم دیگه میام.

سوئیچ را گرفت و بلند شد.

هلیا- باشه اما زیاده روی نکنی ها!

آریان- چشم.

لبخندی زد و دور شد.

آریان- آقاجون... تو که اون بالایی، تو که بهش نزدیکتری... بهش بگو از دادن هلیا به من ازش ممنونم. بهش بگو نوکرشم.

هلیا درب ماشین را باز کرد و سوار شد. سریع بخاری را روشن کرد.

- وای چقد هوا سرده!

با ویره دوباره گوشی اش، آن را از جیب خارج کرد....سام بود. چند ثانیه نگاهش کرد و سپس جواب داد:

هلیا - الو...

سام پس از مکثی نسبتاً طولانی گفت:

- سلام هلیا.

لحن هلیا خشک بود.

- سلام.

سام - زنگ زدم... تا برای مامانم ازت حلالیت بگیرم.

هلیا یقه ی پالتوی قهوه ای رنگش را بیشتر به هم نزدیک کرد .

- مگه طوریش شده؟

سام - نه. خودش ازم خواست.

نفسش را فوت کرد و آرام گفت:

- عیبی نداره , بخشیدمش.

چند ثانیه سکوت شد, سام آن را شکست.

-منو چی؟

هلیا جوابی نداد.

سام - حق داری...زنگ زدم بگم, برات آرزوی خوشبختی میکنم. اصلاً دلم نمی خواست

رابطه م با تو انقدر کوتاه باشه. بعد از کلی وقت دوباره احساس کردم دارم از تنهایی

در میام اما انگار...

میان صحبتش پرید:

– منم دلم نمی خواست کوتاه باشه. بی تعارف هت وابسته شده بودم...اما...خب, هنوزم دیر نشده.اگر موافقی رابطه مونو دوباره شروع کنیم.

سام – یعنی منو می بخشی؟

هلیا – آره...خوبی های تو بیشتر از بدی هات به من بود.بی انصافیه اگر نادیده بگیرمشون....پس بخشیدنت کار سختی نیست.تو برادر منی, آدم با برادرش قهر نمیکنه.

سام – خیلی خوبه که انقدر خوبی...ممنونم.

هلیا – بیا گذشته رو فراموش کنیم.از الان به بعدو بسازیم.

سام – باشه...قبول.

هلیا از پنجره نگاهی به آریان کرد که داشت به سمت ماشین می آمد.

هلیا – کاری نداری؟...من باید برم یه جایی کار دارم.

سام – نه مواظب خودت باش.

هلیا – تو هم...خداحافظ.

تماس را قطع کرد و لبخند زنان به بیرون خیره شد.روز خوب بود.خیلی خوب...

ناگهان با هجوم محتویات معده اش جلوی دهانش را گرفت و سریع از ماشین پایین رفت.کنار خیابان هر چه خورده بود را بالا آورد.آریان با دیدن این صحنه به سوییш دوید.بازویش را گرفت و گفت:

– چت شده هلیا؟

صاف ایستاد.دستمالی از جیبش بیرون آورد و دهانش را پاک کرد.

هلیا – خوبم.

آریان - مطمئنی؟...میخواهی بریم دکتر؟

هلیا - نه بابا...فکر کنم بخاطر صبحونست.

آریان - اون صبحونه رو که منم خوردم.

هلیا چند ثانیه به نقطه ای خیره شد. دیروز صبح هم همینطور شده بود.

هلیا - آریان فکر کنم...فکر کنم...

به آریان خیره شد.

آریان - فکر کنی چی؟

در حالی که خنده به لبانش می نشست گفت:

- فکر کنم دوباره حامله م.

آریان چند لحظه گنگ نگاهش کرد.

هلیا - البته مطمئن نیستم.

آریان تک خنده ای کرد.

آریان - خدایا شکر...زود باش سوار شو. باید بریم بیمارستان.

هلیا - نه آریان, هما منتظرمه.

آریان در حالی که ماشین را دور می زد گفت:

آریان - اول میریم بیمارستان, یکم علاف شه واسش خوبه...بدو سوار شو.

هلیا لبخندی زد و سوار شد. خودش هم دلش می خواست اول به بیمارستان برود.

دو هفته بعد

عروس و داماد شادمانه میان جمع می رقصیدند. مهمانان شادی و هلهله می کردند. موسیقی بلند بود و صدا به صدا نمی رسید. هما دست در گردن نیما چشم در چشم هما می رقصیدند و می خندیدند. هلیا گوشه ای ایستاده بود و دست میزد. یک لیوان حاوی شربت سرخ رنگ مقابل صورتش آمد. سرش را برگرداند. لبخندی زد و لیوان را گرفت.

آریان - بخور چشم بچم سبز شه!

هلیا خنده ی خانومانه کرد و گفت:

- تو و داداشتم گیر دادینا...

آریان - چشم رنگیا خوشگلن، نمیتونی انکار کنی!

هلیا پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

- ایششش... از خود راضی. چشم ابرو مشکیم قشنگه. تازه قشنگتره...

آریان لبخند خبیثی زد و در حالی که لیوان شربتش را به لب چسبانه بود زیر چشمی نگاه شیطننت باری به او انداخت.

هلیا - بی سلیقه..

آریان - مطمئنی بی سلیقه ام؟

هلیا - به جز یه مورد که من باشم در بقیه ی موارد به شدت هستی!

خونسردانه جواب داد:

- باش... حالا اونو بخور چشم بچم سبز شه...!!

هلیا سرش را به اطراف تکان داد:

- عجب تو پررویی...

گوش کن ای دل، صدای اشنا را بشنوی
بار دیگر عشق یاری، حلقه بر در می زند
روز و شب ها شکوه می کردی ز تنهایی، ولی
با تو می گفتم که: عشق آخر به ما سر میزند. (مهدی سهیلی)

پایان

آبان 95

س. زارعی‌پور

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/102525>

www.negahdl.com

نگاه‌دانلود مرجع‌دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها
یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به انجمن نگاه
دانلود مراجعه کنید

